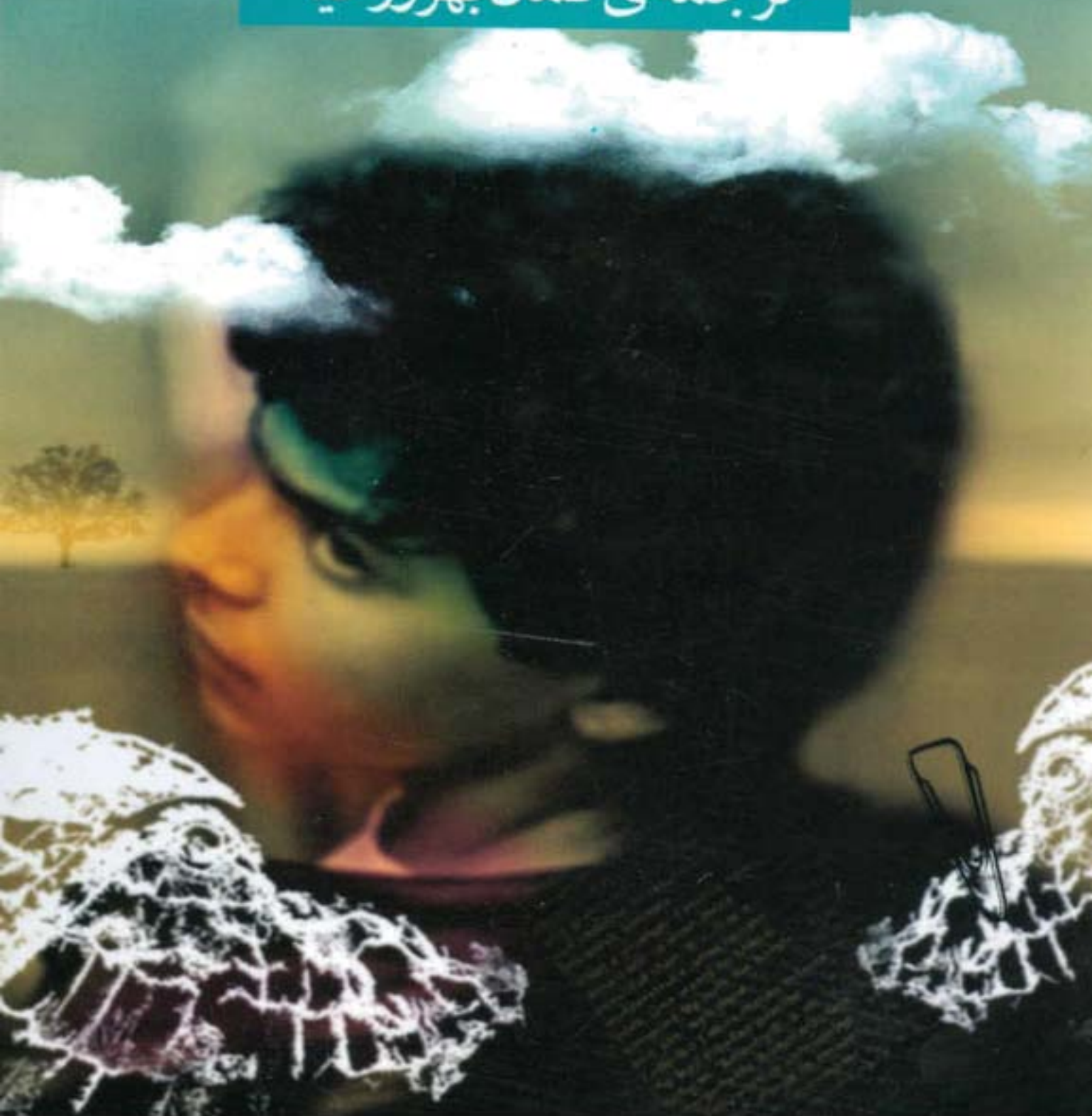


لبہ پرتگاہ

ہانس گئورگ نواک

ترجمہ ی کمال بھروز کیا



لبه‌ی پرتگاه

لبه‌ی پرتگاه

هانس گئورگ نوآک

ترجمه‌ی کمال بهروز کیا



نشر افکار

نواک، هانس - گئورگ، ۱۹۲۶ - م.

Noack, Hans - Georg

لبه پرتگاه / هانس گئورگ نواک: ترجمه کمال بهروزنیا. تهران: افکار،
۱۳۸۵، ۲۳۲ ص.

ISBN: 978-964-8910-45-2

فهرست نویسی فیبا

Rolltreppe abwärts

۱- داستان های آلمانی - - قرن ۲۰ م. ۲- بهروز کیا، کمال، ۱۳۲۹ - م.

۱۳۸۵ ۲۸ ن ۳/ PZ

۹۱۴ ۳۹۶۹۳ - ۸۵ م



نشر افکار

www.nashreafkar.com

لبه ی پرتگاه

هانس گئورگ نواک

ترجمه ی کمال بهروز کیا

تصحیح و نمونه خوانی: اختر طوطی؛ حروف چینی و صفحه آرایی: محمد نجفی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: طیف نگار؛ نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷؛ تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۲۵۰۰ تومان

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک: ۴۱ - ۳۲ - ۸۹۱۰ - ۹۶۴ ISBN: 964-8910-32-41

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، بالاتر از بیج شمیران، کوی نوبخت، پلاک ۱۰،

واحد ۱۱ تلفن: ۷۷۵۱۰۹۸۳

درباره نویسنده

هانس گئورگ نوآک^۱ در دوازدهم فوریه سال ۱۹۲۶م در شهر بورگ نزدیک ماگدبورگ^۲ در آلمان زاده شد. در جنگ جهانی دوم به خدمت سربازی رفت و پس از اسارت، در یک معدن ذغال سنگِ بلژیک به عنوان اسیر جنگی مشغول کار شد. او پس از جنگ در سال‌های ۱۹۴۸-۱۹۵۳ دبیر انجمن جوانان مسیحی شد. سپس به انجمن جوانانِ بلژیک به منظور تفاهم بین ملت‌ها پیوست.

نوآک از سال ۱۹۶۰ به‌طور مستقل به نویسندگی پرداخت، و در سال ۱۹۷۳ با تأسیس انتشارات، به ترجمه و نشر آثار نویسندگان فرانسوی و آنگلو امریکایی همت گماشت. او در سال ۱۹۹۶ «انجمن نوجوانان هانس گئورگ نوآک» را تأسیس کرد. هدف این انجمن کمک به کودکان و نوجوانان نیازمند بود.

نوآک یکی از موفق‌ترین و پرخواننده‌ترین نویسندگان

1. Hans - Georg Noack
2. Magdurg

معاصر آلمان در زمینه ادبیات نوجوانان است. به طوری که تاکنون تنها از رمان لبه پرتگاه او بیش از دو میلیون نسخه در آلمان فروش رفته است. از روی اکثر رمان‌های نوآک فیلم‌های جذابی ساخته شده است. از روی رمان لبه پرتگاه (پله برقی) نیز به کارگردانی کارگردان مشهور آلمانی دوستین‌لوز^۱ فیلمی ساخته شده است که اکنون (سال ۲۰۰۵) در سینماهای آلمان نمایش داده می‌شود.

آثار نوآک به زبان‌های مختلف ترجمه شده، خود نیز بیش از صد و پنجاه کتاب از زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و هلندی به آلمانی ترجمه کرده است.

نوآک معتقد است: «ما باید ادبیات نوجوانان را فقط از دنیای امروز الهام بگیریم؛ به شرطی که هر کاری از دست‌مان برمی‌آید، انجام دهیم تا آن را در خدمت آینده‌ای بهتر قرار دهیم؛ آینده‌ای بدون جنگ و هراس و تبعیض. بدین ترتیب شاید به نحو ثمربخشی دنیا را اندکی بهتر سازیم؛ زیرا فردا به نوجوانان امروز تعلق دارد.»

نوآک در رمان‌هایش بیشتر به مسایل اجتماعی- انتقادی می‌پردازد و موضوعاتی مانند بزهکاری نوجوانان، وضعیت پرورشگاه‌ها، کانون‌های بازپروری، اعتیاد، مهاجرت و بیکاری را مورد بررسی قرار می‌دهد.

سرزمین پدری (بن و نوتو خوش‌آمدی)، گردش، در

جستجوی محل کارآموزی، دیوید و دروتی، وِبرها و جشن
آخر نمونه‌هایی از آثار او هستند.

در پایان مایلم از انتشارات افکار و مدیر ارجمند و
فرهیخته آن یحیی ساسانی که همواره در خدمت ادبیات و
هنر متعهد بوده است، سپاسگزاری کنم.

کمال بهروزکیا

در کنار مردی که چهرهٔ مثلثی شکل داشت و لبخند ساختگی بر لب، یوخن^۱ از روی سنگفرش حیاط به طرف ساختمان شماره ۹ می‌رفت. چمن میان حیاط مثل لباس بابای مدارس بی‌رنگ و رو بود و کم‌تر مانند کراوات‌های سرخ و گلی شاداب و قشنگ؛ طوری که اصلاً آدم را شاد و خوشحال نمی‌کرد.

یوخن به سنگفرش زمین نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد، اگر تا در ساختمان ده، دوازده تیکه کاغذ روی زمین بینم، همه چیز کم و بیش به خیر خواهد گذشت. ده تیکه کافی است، نه کم است، نه زیاد؛ ده تیکه مناسب است.

اول در یک شیشه شیر به چشمش خورد؛ بعد هیچ چیز دیگر. اما چرا، یک کاغذ نقره‌ای جلد آدامس هم بود؛ این شد دوتا. درست کنار آن یک جعبهٔ سیگار له شده دیده می‌شد که

به زحمت قابل تشخیص بود. با این شد سه تا. تا در ساختمان چند قدم بیشتر نمانده بود. کیسه‌های نایلونی پای پله‌های ساختمان چندان مهم نبود. به علاوه آقای کاتس^۱ خم شد و آن‌ها را جمع کرد و درون سطل آشغال کنار پله‌ها ریخت. چهار به جای ده. نتیجه خوبی نبود، شاید هم چندان بد به نظر نمی‌رسید. به هر حال جای امیدی نبود، امیدی که او به آن خیلی احتیاج داشت. بله امیدی که به آن خیلی احتیاج داشت. دور تا دور حیاط، دیوار بود. رنگ سبز ملایم دیوارها کم‌کم شبیه رنگ خاکستری دیوار زندان‌ها شده بود. پنجره‌ها ظاهراً باز می‌شد؛ اما پشت حفاظ آهنی راه خروج، ریاکارانه پنهان شده بود. مرد سعی می‌کرد رفتارش مهربان باشد. صدای آرام دسته کلیدش تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. همه چیز غیر واقعی به نظر می‌آمد؛ حتی تابلوی کنار در ورودی؛ به خصوص تابلو. چرا به آن‌جا کانون می‌گفتند و نه زندان، ندامتگاه، سازمان یا یک نام درست دیگر؟ چرا کانون نگهداری و نه اصلاح، مجازات، اجبار یا اصلاً تربیت؟ چرا برای نوجوانان، و نه به‌طور معمول، برای بی‌خانمان‌ها، آواره‌ها، کلاهبردارها، خلاصه برای فرومایگان؟

کسی که می‌خواهد ضربه‌ای به شکم حریف بزند، لازم نیست، دست‌ها را از هم باز کند. ضربه مشخص کم‌تر موثر است. ضربه باید ناگهانی، غیرمنتظره و نابهنگام باشد تا نتیجه

دهد. اما آنجا هرکس شغلی داشت و آن را خوب درک می‌کرد. همه مواظب بودند که چیزی آن را به خطر نیندازد. کسی نباید احساس می‌کرد که مورد تهدید قرار گرفته است. در این صورت به راحتی موثر واقع می‌شد. رفتار صمیمانه فریبی بیش نبود، همین و بس. همه چیز دروغ بود و دروغ. نه! دست‌کم پانزده نفر دروغ نمی‌گفتند و کنجکاوی آن‌ها ساختگی نبود و واقعی به نظر می‌آمد.

یوخن به پانزده نوجوان نگاه می‌کرد. همه نگاه خود را از روی بشقاب‌ها به‌سوی او گرفته بودند و می‌خواستند تازه واردی را ارزیابی کنند که منتظرش بودند. حتی تختش آماده بود و قبلاً ملافه‌های تمیز را روی آن گذاشته بودند. بچه‌ها از پیش می‌دانستند که حالا کاتس که به «گربه» معروف بود، چه حرفی می‌زند و چه می‌گوید. هر کلمه‌ای که برزبان می‌آورد، می‌دانستند به جز نام تازه وارد را. این تنها تنوع سخن او بود.

- غذا خوب است بچه‌ها؟

- بله آقای کاتس! خیلی خوشمزه است، سؤال خوبی کردید، ممنون آقای کاتس، اشتها آور است...

همه باهم آرام اظهار رضایت می‌کردند.

- بسیار خوب! برای من که همیشه خوشمزه است. آمدم دوست جدیدتان را به شما معرفی کنم. اسمش یورگن یواخیم‌یگر^۱ است.

سه بار تکرارِ «ی» جلب توجه می‌کرد. پوزخند از چهره بعضی‌ها محو شد.

- با او حسابی حرف زده‌ام. باید بگویم، پسر مؤدبی است. از او خوشم آمده. شما هم حتماً از او خوشتان خواهد آمد. به او کمک کنید که هرچه زودتر با ما انس بگیرد! با او مهربان باشید! حالا شما قدیمی هستید و از مسایل آگاهید. آقای هامل^۱، حتماً شما جایی برای دوست جدیدمان آماده کرده‌اید؟ اوه بله، آن را دیدم. آن‌جا بنشین یگر، از غذا لذت ببر! وقتی شکم سیر می‌شود، قلب هم احساس شادی می‌کند. فردا صبح دوباره یکدیگر را می‌بینیم. شب‌بخیر بچه‌ها! شب‌بخیر آقای هامل! من در دفترم هستم، می‌توانید پرونده را ببینید...

آقای هامل در جای خود پشت بشقاب خالی آماده ایستاد و با صدای بلندی که مناسب سینه پهن او نبود، گفت: «بنشین غذا بخور! زودباش! نمی‌توانیم به‌خاطر تو زیاد معطل شویم. فرفری، تو راهنمایش باش!»
- چشم، آقای هامل.

پسر قد بلند و باریک اندامی که موهای طلایی صافش را خیس کرده بود و به طرف بالا شانه کرده بود، با پا صندلی خالی را عقب کشید و گفت: «بیا تازه‌وارد، می‌توانی این‌جا بنشینی!»
توی بشقاب یک کتلت بود.

پسر قد بلند توضیح داد: «کالباس و پنیر هم بود. یکی از بچه‌ها آن‌ها را خورد. عیبی ندارد. امشب زیاد به غذا احتیاج نداری. از بیرون می‌آیی. شب‌اول آدم چندان اشتهایی ندارد. جایث را که خیس نمی‌کنی؟...»

باید بدانم. در این صورت نمی‌توانی چای بنوشی. سبب پوست کنده آلمانی برای آن خوب است. به هر حال زود شام‌ات را تمام کن.»

یوخن شتابان غذا را خورد. سه نوجوان دیگر دورِ میز مدام به‌او نگاه می‌کردند. فرفری پرسید: «اسمت چیست؟ درست متوجه نشدم.»

- یورگن - یوآخیم یگر. به‌طور خلاصه یوخن.
- آخ یوت آخ یوت آخ یوت! یورگن-یوآخیم و یوخن، یعنی یویو، روشن است؟ بسیار خوب، بنابراین یویو. البته ربطی به آن ندارد. بعضی پدرها و مادرهای ما واقعاً احمق‌اند. آن‌ها نتوانسته‌اند حتی یک نام برای ما انتخاب کنند. یورگن-یوآخیم یگر واقعاً یک نام نیست، بلکه انگیزه‌ای برای مسخره کردن است. خواه پاستور دانش خود را از شیطان گرفته باشد، خواه هیچ اشتباهی رخ نداده باشد.

شاید هم پدرش لیوانی بیشتر نوشیده بود! به هر حال او همیشه به‌نامش اعتماد کرده بود. در خانه کسی به‌او یورگن-یوآخیم نمی‌گفت. آن‌جا به او یوخن می‌گفتند و این‌جا هم یویو. چه عیبی داشت، وقتی به پسر باریک و بلند قامت فرفری می‌گفتند که به معنی سگِ موفر فری بود و در حقیقت

او را هم‌ردیف سگ‌ها تلقی می‌کردند. آقای حامل بلند شد و صندلی را به زیر میز کشید. بچه‌ها دستپاچه بلند شدند و پشت صندلی‌ها ایستادند. یوخن آخرین لقمه‌اش را با جرعه‌ای چای فروداد.

مربی پرسید: «مسئول تمیز کردن میز کیست؟»
 پسری که سرطاسی داشت، دستش را بلند کرد.
 مربی گفت: «گوش‌دراز! فکر می‌کردم که تو باشی! امروز میزها خیلی کثیف‌اند، لطفاً بیشتر دقت کن! از روی جزئیات آدم را می‌شناسند. به‌علاوه کانون تعطیل است. فرفری برو برای تازه وارد توضیح بده چه باید بداند. بعد او را پیش من بیار. پاکوتاه دعا را بخوان!»
 یوخن ناراحت شد. آیا حالا پاکوتاه می‌فهمید که او بلد نیست دعا بخواند؟

نوجوانی که روبه‌رویش ایستاده بود، با فروتنی چهره‌اش را پایین گرفت و شروع به خواندن دعا کرد. بعد همه دعا‌های او را زیر لب نجوا کردند و صدای آمین در فضا پیچید.
 فرفری گفت: «زود باش بیا! باید فوری کارها را انجام دهیم. من کارهای دیگری هم دارم.»

چندان کاری برای نشان دادن و توضیح دادن نبود. کفش‌ها را باید در زیرزمین تمیز می‌کرد. هر کس کمد کوچکی داشت. درست کنار آن سالن حمام و دستشویی و توالت بود.
 فرفری گفت: «اگر خواستی خود نمایی کنی، می‌توانی آن‌قدر نظافت کنی تا خسته شوی!»

کارشان که تمام شد، دوباره بالا رفتند. در سالن گوش دراز میزها را تمیز می کرد. دو نوجوان شطرنج به دست منتظر بودند که او کارش تمام شود و آنجا بنشینند. دری به سوی راهرویی باز می شد که دو تاقچه داشت. روی تاقچه ای یک کاکتوس و روی تاقچه دیگر تنگ سبز رنگ آبی بود که در آن یک ماهی شنا می کرد و پوزه اش را به دیوار شیشه ای تنگ می زد. روبه روی آن درهای دو اتاق خواب، دیده می شد.

نزدیک دیوار میان دروینجره، هشت قفسه باریک، کنار هم چیده شده بود. درست در بالای در چوبی هر قفسه تصویر رنگی بزرگی از یک تقویم دیده می شد.

فرفری به دری که تصویر یک لانه و سگ پا بلندی جلوی آن بود، اشاره کرد و گفت: «این برای توست. معلوم است که حامل می خواهد به تو باکسر^۱ بگوید. بهتر از فرفری است. تخت خوابت هم آن جاست، تخت پایینی. بالای تو تخت پاکوتاه است، تخت من طرف راست تخت توست. اگر توی خواب خروپف کنی، مشت است می زنم، روشن شد؟»

وسایلی که یوخن در کیفش همراه آورده بود، روی تخت دیده می شد. لب تخت نشست، شلوارش را از بقچه درآورد و توی جیبش دست کرد - پاکت سیگار، دیگر توی آن نبود. - پاکوتاه به یوخن نشان بده چه طور قفسه را تمیز و مرتب

کند؟ من باید به حیاط بروم.

پاکوتاه گفت: «عیبی ندارد.»

و از روی تختِ بالا پایین پرید. فرفری لحظه‌ای از قفسه‌اش چیزی برداشت و با عجله به طرف بیرون رفت، اما دوباره برگشت و گفت: «اورا پیش هامل ببر! می‌خواهد با او حرف بزند.»

پاکوتاه از نظر قد اندازه یوخن بود و مثل او باریک و لاغر اندام به نظر می‌رسید. فقط موهایش طلایی و قدش کوتاه‌تر بود. با کنجکاوی به یوخن نگاه کرد و گفت: «موهای مشکی بلند قشنگ شاید اینجا به درد بخورد. بهتر است اول پیش هامل بروی. وگرنه دنبالت می‌فرستد. بعد از دوش گرفتن چیدن قفسه را به تو یاد می‌دهم.»

پاکوتاه در زد. در باز بود. دستگیره درِ اتاق مربی را گرفت، آرام آن را به طرف داخل باز کرد، یوخن را ملایم توی اتاق هل داد و خود را کنار کشید. نباید دیده می‌شد. اگر هامل می‌فهمید که فرفری نیست و او تازه‌وارد را آورده، با سوال‌های ناگوار سوال‌پیش‌اش می‌کرد

وقتی یورگن - یواخیم‌یگر وارد دفتر آقای هامل شد، تازه مطالعه پرونده او را تمام کرده بود. مدارک ورود هر تازه‌وارد را قبل از صحبت با او در حد امکان مطالعه می‌کرد. آرزو داشت، این کار مفید باشد. اما بیشتر علاقه‌مند بود، به نگاه و تجربه خود متکی باشد. فکر می‌کرد، کسی که بیست و دو سال در این شغل کار می‌کند، از همان دقیقه‌های اول می‌داند که

چگونه باید با یک نوجوان برخورد کند.

در طولِ زمانِ صدها نوجوان در برابر او ایستاده بودند و اغلبِ هامل در نخستین برداشتش از آنها قادر بود، آینده-شان را در برابر دیدگانش مجسم کند.

معمولاً او می‌گفت، کسانی که به طور غیر مستقیم به کانون می‌آیند، کم‌ترین مشکلات را برای کانون به وجود می‌آورند. آنها هنوز نمی‌دانند، چه انتظاری دارند و همیشه منتظر چیزی هستند. وقتی با آنها درست برخورد می‌شود، انعطاف‌پذیر، معاشرتی و ساده می‌شوند. اما با کسانی که از کانون‌های دیگر می‌آیند، کار بسیار دشوارتر است. آنها در نخستین برخورد چنان نگاه کنجکاوی دارند که مربی به راحتی ضعف‌هایشان را ارزیابی می‌کند.

به عقیده هامل مربی می‌تواند نوجوانان را از روی بعضی خصوصیات ظاهری‌شان کم و بیش با اطمینان بشناسد و بفهمد، چگونه باید با آنها رفتار کند. کسانی که از روی لجبازی لب‌هایشان را جمع می‌کردند، به آسانی یاغی می‌شدند. برای این گونه بچه‌ها باید مربی فوری روشن می‌ساخت که اگر نافرمانی کنند و در عمل رفتار خود را تغییر ندهند، هیچ بخت و اقبالی در زندگی نخواهند داشت. اما برای کسانی که با نظم و ترتیب جلوی مربی می‌ایستادند و همه حرف‌های او را با فروتنی اسرارآمیزی می‌پذیرفتند، لبخند گرم و صمیمانه مربی وجود داشت. آنها می‌دانستند که چگونه باید محبت مربی را جلب کنند. بی‌تردید رفتار آنها کار را آسان می‌کرد،

زیرا گاهی اوقات مسایل پنهان را هم فاش می‌ساختند. از سوی دیگر آن‌ها به آسانی باعث شورش و اغتشاش در گروه می‌شدند، چون از نظر دیگران به شدت منفور بودند. به عقیده آقای هامل، همه بچه‌های کانون سرسخت و لجباز بودند، و گر نه کارشان به ایستادن مقابل میز او نمی‌رسید.

بنابراین مطالعه پرونده به مربی کمک می‌کرد. بعضی از این تازه واردها با معصومیت خود احساس همدردی را جلب می‌کردند. از این رو مقایسه پرونده با آن چه تازه وارد تعریف می‌کرد، بسیار مفید بود.

یورگن - یواخیم‌یگر از آن مواردی بود که مربی اصلاً آرزوی حضورش را در کانون نداشت. البته باید به تربیت او کمک می‌کرد. مادرش گفته بود، دیگر نمی‌داند با او چه کند. به علاوه به هامل ثابت شده بود که اگر مادر پسر را در کانون نمی‌گذاشت - دیر یا زود، شاید چند هفته دیگر - در خیابان دستگیر می‌شد و به زندان می‌افتاد. مجازات قبلی کاملاً در پرونده ثبت شده بود. فقط به دلیل عدم صلاحیت جزایی مدت زندان نوشته نشده بود؛ سه سال و ده ماه!

از همان نگاه اول هامل تشخیص داد که یوخن از مواردی است که مربی به خصوص با او مشکل پیدا خواهد کرد. علت آن بود که تأثیر خوبی روی بیننده می‌گذاشت: لباس‌های تمیز، کفش‌های واکس خورده، چهره ظریف و برنزه، و چشمان درشت، مانند کسانی که در خانه پدری زندگی می‌کردند و از آنجا می‌آمدند؛ کسانی که موهای حلقه‌وار آشفته‌شان (نشانه

بی‌نظمی خانوادگی) آدم را به‌یاد نوجوانان کولی زیبا می‌انداخت که بعضی نقاش‌ها علاقه‌مند بودند، از آن‌ها به جای مدل استفاده کنند.

یوخن کنار در ایستاد و چشم انتظار به‌مری نگاه کرد. از قیافه‌اش هیچ‌گونه همدردی و نشاطی احساس نمی‌شد. هامل فکر کرد، چه قیافه تقریباً مؤدبی! انگار از اسطبل خوب و مرتبی آمده بود. باعث تعجب بود که چرا پایش به‌آنجا کشیده شده.

اما آقای هامل گول نمی‌خورد. از پرونده اطلاع داشت. ساکت مدتی به یوخن نگاه کرد. شروع خوبی به نظر می‌آمد. تا زمانی که یک نوجوان هنوز نمی‌داند، مربی با او چه کار دارد، سکوت مربی او را دچار تردید می‌کرد و نمی‌توانست دیگر افکار خود را کاملاً پنهان نگهدارد.

سرانجام مربی با اطلاعاتی که از پرونده به‌دست آورده بود، شروع به صحبت کرد و گفت: «شب‌بخیر باکسرا!» یوخن با اشاره سربه او جواب داد.

- من هامل مربی گروه هستم. خوب یا بد ناچاریم در آینده با هم بسازیم. بدیهی است که علاقه‌ای به این‌جا نداشته باشی. این موضوع را من خوب می‌فهمم. ولی به‌هرجهت حالا تو این‌جا هستی و ناچاری وضع موجودت را بپذیری. هرچه بهتر در این کار موفق شوی، به‌همان اندازه زودتر می‌توانیم سفارش کنیم تا بتوانی دوباره به‌خانه برگردی. می‌فهمی؟

یوخن با اشاره سر جوابی داد.

- من گوشِ شنوایی دارم، خودت خواهی دید. در عین حال خواهانِ نظم، فرمانبرداری و اطاعت هستم. اگر از همین امروز به این مسایل توجه کنی، اتفاق زیادی در این جا برایت نمی افتد. در غیر این صورت زندگی را برای خود سخت می کنی؛ بی تردید برای من هم همین طور. برای من مهم نیست. من به دردورنج عادت کرده ام. به علاوه من امکاناتِ زیادی دارم. تو نمی توانی به من هیچ زیانی برسانی، ولی من به تو می توانم. آدمی مثل من که سال های بسیار مربی بوده، همه کَلک ها، همه کثافتکاری ها، و همه پنهانکاری ها را می شناسد. می خواهی باور کن، می خواهی نکن: گاهی اوقات من حتی زودتر از تو می دانم، چه فکر می کنی و چه قصد و نیتی داری. مرخص شدنات از این جا بستگی به قضاوت ما، و رفتار تو در کانون دارد که من آن را می نویسم. اگر درباره آن خوب فکر کنی، خواهی دید که نافرمانی فقط باعث خسارت می شود. روشن شد؟

یوخن با اشاره سر جواب داد.

- تو تازه به این جا آمده ای، بقیه بچه های گروه ها از قبل با کارها آشنا هستند و از سال های گذشته جزئیات آن را می دانند، حتی جزیی ترین کارها را. آنها همه چیز را برای تو تعریف خواهند کرد. اما تو نباید همه حرف ها را باور کنی. اغلب این پسر ها، وقتی دهان باز می کنند و حرف می زنند، دروغ می گویند. آن ها مدام برایت تعریف خواهند کرد که چرا به این جا آمده اند و معمولاً هم درباره آن دروغ می گویند.

بعضی‌ها خود را مثل بره‌های معصوم نشان می‌دهند، بعضی‌ها لافزنانه خود را جنایتکار بزرگی معرفی می‌کنند و می‌خواهند به این وسیله خودنمایی کنند. بنابراین فرشته بی‌گناه این‌جا وجود ندارد! حرفم را باور کن، گانگستر خطرناک هم به ندرت وجود دارد! به هر حال کسی بدون دلیل معتبر به این‌جا نمی‌آید. این موضوع را خودت هم خوب می‌دانی. بعضی‌ها در گروه احتمالاً تلاش خواهند کرد، به هر شکلی تو را فریب دهند. مواظب باش! اگر اتفاقی بیفتد و من بفهمم، برایم مهم نیست، چه کسی توطئه کرده به اندازه توطئه‌گر، شریک جرم هم برایم مهم است. قصد بحث کردن ندارم. می‌فهمی؟

یوخن با اشاره سر جواب داد.

- بنابراین من مربی تو هستم. یعنی من مسئول تو هستم. می‌توانی برای هر موردی پیش من بیایی؛ هر وقت که بخواهی. هر سؤالی داشته باشی، من این‌جا هستم. اگر مسئله‌ای پیش آمد که نتوانستی حل کنی، من به تو کمک می‌کنم. البته در صورتی که تو به من اعتماد کنی. اگر در گروه متوجه شدی که چیزی منظم نیست، باید پیش من بیایی. در این صورت من هم خواهم دید که می‌توانم به تو اعتماد کنم، یا نه. من هم مثل تو خوب می‌دانم که انسان قادر نیست همیشه درست رفتار کند. من کوتاه‌بین نیستم. اما مسایلی هست که در مورد آن‌ها به شدت سختگیرم. اگر در این‌جا گوشه‌گیر و منزوی شوی به تو بد خواهد گذشت. آن وقت دیگران نگران می‌شوند. من نمی‌توانم در این موارد دخالت

کنم. اگر دروغ بگویی با من خیلی مشکل خواهی داشت. من مخالف هر نوع کثافتکاری هستم. در گروه ما چنین کارهایی وجود ندارد. به نظرم یکدیگر را می‌فهمیم. کلاس چندم هستی؟

- کلاس نهم.

- راهنمایی یا استثنایی؟

با صدایی کم‌ویش عصبانی گفت: «راهنمایی.»

هامل ابروها را بالا کشید. با کسانی که بدون مردودی به کلاس نهم آمده بودند، اغلب مسایل خاصی به وجود می‌آمد. دانش‌آموزان تیزهوش باهوش بودند و خود را معمولاً قوی‌تر از دیگران احساس می‌کردند. از این‌رو آن‌ها می‌کوشیدند از هوش خود به عنوان سلاح علیه دیگران استفاده کنند. البته گاهی اوقات مفید بود که میان بچه‌های گروه یکی باهوش‌تر از بقیه باشد. یورگن یوآخیم‌یگر این‌طور به نظر می‌رسید.

- بسیار خوب، حالا برایم تعریف کن، چرا به این‌جا آمده‌ای؟ به یوخن خیره شد که لب‌هایش را جمع کرد و سرخ شد و ساکت به نوک کفش‌هایش نگاه کرد.

- خوب؟

- چون مادرم می‌خواست از دست من خلاص شود.

- این‌طور فکر می‌کنی؟

- دیگر مرا نمی‌خواست. به راحتی مرا طرد کرد و در

کانون گذاشت!

مربی سرش را تکان داد. تأسف و نگرانی در چهره‌اش

پیدا بود.

- شروع خوبی نبود، با کسر؛ کاملاً بد. پس مادرت مقصر است که تو این جا هستی. من نمی توانم تحمل کنم، کسی وادار شود، کاری را انجام دهد، یا جایی را انتخاب کند که خودش انتخاب نکرده و گناه را به گردن مدرسه بیندازد. با این حال نمی توانی مرا گول بزنی، عزیز من! من می دانم چه دسته گلی به آب دادی. یک مرد جوان عاقلی که تا کلاس نهم در مدرسه درس خوانده، باید خاطره خوبی داشته باشد. خودت هم می دانی. پس: چرا تو این جا هستی؟

یوخن باز هم بدون نگاه به مربی، با صدایی به شدت عصبانی گفت: «چون مادرم مرا لو داد!»

- عجب! پس او تو را لو داد. درست مثل حرف های کلاهبردارها و خیانتکارها، این طور نیست؟ به این حرف ها من عادت کرده ام. حالا بگو چرا واقعاً این جا هستی!

مربی می خواست همان شب اول مقاومت او شکسته شود. درست نبود که چنین لجاجتی ادامه یابد. آن ها به آسانی سرسخت تر می شدند و نتیجه آن فقط عصبانیت بیشتر بود.

- پس حرف بزنی!

یوخن سکوت کرد.

- هنوز زود است؟

- من این جا هستم، چون مادرم مرا به این جا فرستاده. چون می خواست از دست من خلاص شود! چون او مادر نیست! آدم پستی است؛ علاقه ای به من ندارد و مرا دیگر

نمی‌خواهد!

هامل کاملاً آرام و کم‌وبیش مهربان گفت:

– فعلاً کافی است، باکسر!

نمی‌خواست آرامش خود را توسط پسر لجبازی از دست

دهد.

– لازم نیست فردا صبح به مدرسه بروی، بنابراین فرصت

کافی خواهی داشت که فکر کنی. باید انشایی بنویسی باعنوان،

چرا من این‌جا هستم و فردا شب آن را به من بدهی،

فهمیدی؟ حالا برو!

از آن شب به بعد برداشت آقای هامل از یورگن یواخیم

یگر این بود که او مورد دشواری است. اولین برداشتش به

ندرت نادرست از آب درمی‌آمد. چون خوب این پسر را

می‌شناخت. در اصل همه آن‌ها یکسان بودند. کم‌وبیش همه.

...

یوخن دیگر چیزی نگفت، فقط برگشت و از اتاق خارج

شد. نباید حرفی می‌زد که شب اول آقای هامل رنجیده‌خاطر

می‌شد.

در برابر حرف‌های یوخن چه اعتراضی می‌توانست داشته

باشد؟ حرفش درست بود! کلمه به کلمه! حالا که آن‌جا بود،

در آن کانون، در زندانی که باید با هفت نفر دیگر در یک اتاق

به سر می‌برد؛ اتاقی که شبیه لانه سگ بود؛ چه کسی مقصر بود

و تقصیر را به گردن چه کسی می‌توانست بیندازد جز مادر و

نه کس دیگر؟!

می توانست به مطالبی که در پرونده نوشته شده بود، خوب فکر کند. ظاهراً همه مطالب آن درست بود. در آن دروغی نبود، حتی یک دروغ واقعی. همه حقیقت محض بودند و حقیقت را نمی توان تغییر داد. اما دروغ را می توان با واقعیت در هم آمیخت. چنان دروغ وحشتناکی که دیگر در آن پرونده واقعی نباشد.

یوخن به اتاق برگشت. کسی آن جا نبود. خود را روی تخت انداخت.

وقتی پسرها کار خلافی انجام می دادند، مادرها از آنها دفاع می کردند. بسیار خوب، او کار خلافی انجام داده بود، حتی کارهای خلافی؛ اعتراف می کرد. اما مادر نباید برای این موضوع به آسانی او را از خود می راند! این کار بی عدالتی بود. این کار پستی بود؛ بله پستی - چنان پستی و فرومایگی درست مانند همانی که چند هفته پیش در آن شب اتفاق افتاد؛ شبی که مادر گفت: «فکر می کنی من می نشینم و می بینم که چه طور به یک جنایتکار تبدیل می شوی؟ فکر می کنی من می خواهم که همه با انگشت مرا نشان بدهند و بگویند که این مادر همان پسر ولگرد و آواره است؟ نه یوخن، من این کار را نمی کنم! قبل از آن که به من تهمت بزنند که نتوانسته ام تو را خوب تربیت کنم، از تو جدا می شوم. بله، تو را به دست کسی می سپارم که بهتر بتواند از تو مواظبت کند! شاید آن جا بتوانند از تو انسان شایسته ای بسازند. من نمی توانم و در آینده

نمی‌خواهم خود را سرزنش کنم!»

جدا شدن در حقیقت مثل چیزی شبیه دیگر احتیاج نداشتن، یا نخواستن و به راحتی جدا شدن بود!

- هی، یویو، خیال‌پردازی نکن! به بقیه کارها فکر کن! نمی‌خواهی کارت را تمام کنی؟ زود باش لباس بپوش. فقط شلوار ورزشی و کفش راحتی، حوله را دور گردن بینداز و صابون را هم بردار. باید اول دوش بگیریم و بعد بخوابیم. یوخن لباس پوشید؛ مثل بقیه جلوی قفسه‌اش ایستاد، تا آقای حامل آمد و با آن‌ها به سالن حمام رفت.

- شلوارهای ورزشی بیرون!

یوخن خجالت می‌کشید که شلوارش را میان جمع دریاورد. بقیه بچه‌ها انگار به آن عادت کرده بودند.

- آب بریز! صابون بزن! زود باش زود باش، عجله کن! آب را ببند! صابون زدن را بس کن! زود خودت را آب بکش! آب را ببند! خشک کن، خشک کن!

یوخن می‌دید که چه‌طور دیگران شتابان با حوله کف صابون را از روی گوش‌هایشان پاک می‌کردند.

- شلوارها پا! زود بالا!

چند دقیقه بعد حامل به اتاق آمد. همه کنار تخت‌ها آماده خواب بودند. مهربان و صمیمانه گفت: «شب بخیر پاکوتاه، فرفری، تازی، گوش‌دراز، باکسر، به انشاهم فکر کن، راحت بخواب، امیدوارم خواب‌های خوش ببینید! بروید بخوابید بچه‌ها! پا بلند، پوزه، گله! دیگر حرف زدن ممنوع! حتی با تازه

وارد. در را باز می‌گذارم.»

اتاق تاریک و ساکت شد. هامل در بیرون بالا و پایین می‌رفت. صدای آرام کفش‌هایش شنیده می‌شد. پس از مدتی چشم‌های خیره به تاریکی عادت کرد و اتاق کم و بیش روشن‌تر شد. سایه تاریکی روی تختِ بالا کشیده شد. پاکوتاه اول سرش را جلو آورد، بعد دستش را به طرف پایین دراز کرد و گفت: «خوب بخوابی یویو!»

صدایش به سختی شنیده می‌شد. دستش را در تاریکی دراز کرد که به یوخن دست بدهد. سپس سر و دستش را عقب کشید و همه جا ساکت شد. فقط چند دقیقه‌ای صدای پای آقای هامل شنیده شد و بعد صدای بسته شدن دری و همه جا ساکت شد. پاکوتاه غلتی زد و نجواکنان گفت: «هی یویو!»

یوخن جواب نداد، فقط به کنار تختِ بالا خیره شده بود و با خود فکر می‌کرد: «چه شد که به این جا آمدم؟ چه شد که همه این اتفاق‌ها افتاد؟»

کلید را که در خیابان میان برگ‌ها گم کرد، کسی در خانه نبود که در را به رویش باز کند. کیفش را به دستگیره در آویزان کرد و دوباره وجب به وجب خیابان را میان مه و برگ جستجو کرد؛ فقط یک سکه و یک دفتر یادداشت پیدا کرد که بعضی از صفحه‌هایش سفید بود. اما کلید را پیدا نکرد. برگشت و دوباره در را امتحان کرد. در بسته بود. کاری نمی‌توانست بکند. ظهر بود و مادر شب به خانه می‌آمد. دو سال بود که پدر دیگر با آن‌ها زندگی نمی‌کرد. روی اجاق توی قابلمه خلال سیب‌زمینی، کتلت و مقداری روغن بود. بعضی وقت‌ها هم کنار آن یک تخم‌مرغ نیمرو شده بود و داخل یخچال هم یک ظرف ژله. غذایی که می‌توانست او را تا شب سیر نگهدارد. اما یوخن گرسنه بود و مقداری سیب‌زمینی سرخ شده نمی‌توانست کافی باشد؛ در بسته بود. با پولی که پیدا کرده بود، از نانوائی گوشه خیابان یک نان کوچک گرد و یک آب‌نبات کرم‌دار خرید. برای شکمی که به

قاروقور افتاده بود، چیز زیادی نبود. مه ماه نوامبر روی نان می‌نشست و آن را مرطوب می‌کرد.

یوخن هیچ‌وقت اجازه نداشت، دوستش را به‌خانه بیاورد؛ برای همین نمی‌دانست که می‌تواند پیش او برود. روی پله نشست و به در نگاه کرد. فایده‌ای نداشت. از پله‌ها بالا رفت. هنوز ظهر بود و تا شب زمانی طولانی باقی مانده بود.

همسایه‌شان خانم هنینگ^۱ در آپارتمان روبه‌رو زندگی می‌کرد. اگر موضوع را به او می‌گفت و از او اجازه می‌خواست که پیش او باشد و تکلیفش را بنویسد، حتماً به او اجازه می‌داد. ولی او هم همنشینی پیدا می‌کرد، مدام حرف می‌زد و حرف می‌زد، دست از سر او برنمی‌داشت و او را همین‌طور نصیحت می‌کرد که چه‌طور خیابان را بگردد و کلید را دوباره پیدا کند. آن‌وقت گرسنگی بیشتر به او فشار می‌آورد. معده‌اش بیشتر سر و صدا می‌کرد و محبت کودکانه‌اش را نزد او از دست می‌داد. شاید چنین اتفاقی برای یک دختر پانزده ساله مشکلی به‌وجود نمی‌آورد، اما از سوی یک پسر سیزده‌ساله توهین و بی‌احترامی به حساب می‌آمد.

یوخن بلند شد و از پله‌ها پایین رفت؛ گویی راه‌حل درستی به‌نظرش رسیده بود. اگر نمی‌خواست آواره خیابان‌ها شود، تابلوی سر در سینماها را ببیند و ویتترین اسباب‌بازی

فروشی‌ها را تماشا کند، می‌توانست دو ساعت به فرهنگسرا برود و وقتش را در آن‌جا بگذراند. در این صورت بعد از ظهر برایش دلپذیر می‌شد. بعضی‌ها سر کلاس از فرهنگسرا تعریف می‌کردند. اما هنوز خودش به آن‌جا نرفته بود. فرهنگسرا دور بود.

ماه نوامبر بود و مه به شکل قطره‌های آب درمی‌آمد، هنوز آسمان تصمیم نگرفته بود، نخستین برف زمستانی را فرو ریزد. رطوبتِ هوا تنفس را دشوار می‌کرد و گردش توی خیابان‌ها لذتی نداشت. حتی شیشه پنجره ویتَرین‌ها مه‌آلود بود و درخشش شب‌های نزدیک به کریسمس را به‌خاطر نمی‌آورد.

نزدیک ساعت دو، یوخن به جلوی در شیشه‌ای فرهنگسرا رسید. نوی فرهنگسرا زنی راهرو را تمیز می‌کرد. او را که دید، اشاره‌ای به او کرد. مثل این‌که بد و بیراه می‌گفت، یا می‌خواست از ورود او جلوگیری کند. اما در بسته بود. یوخن از سرما مورمورش می‌شد. ناچار جلوی در به انتظار ایستاد. درست ساعت دو مردی آمد، در را با کلید باز کرد. به یوخن که کنار در ایستاده بود، نگاه کرد و پرسید: «می‌خواهی تو بیایی؟»

یوخن سرش را تکان داد و گفت: «بله»

- متأسفانه امروز نمی‌توانی.

- مادرم خانه نیست، فکر کردم...

- پسر، روزهای دیگر می‌توانی، فقط امروز این‌جا بسته

است. امروز جلسه کارمندان فرهنگسرا است، فهمیدی؟ اگر فرهنگسرا باز باشد، سر و صدا مزاحم جلسه می‌شود. فردا هم می‌توانی بیایی. هر کسی به این جا بیاید، ما خوشحال می‌شویم. چون به خاطر شما این جا هستیم.

مرد در را باز کرد، داخل شد و دوباره پشت سرش در شیشه‌ای را بست و یک بار دیگر از پشت شیشه برای یوخن سرش را تکان داد. تأثیر مثبتی روی یوخن گذاشت و فرهنگسرا به نظرش جای خوبی آمد. شاید باید گاهی اوقات به آن جا می‌رفت.

حالا کجا برود؟ چهار ساعت مرگبار پیش رو داشت و هوا آن را ناگوارتر می‌کرد. مه از زانوی شلوارش هم بالاتر آمده بود.

خیابان پوشیده از انبوه برگ‌ها بود. در خیابانِ گوته^۱ اتومبیل‌ها روی آبگیرها پارک کرده بودند.

فروشگاه در روشنایی لامپ‌ها می‌درخشید. لحظه‌ای کنار درِ فروشگاه ایستاد. هوای گرم و مطبوع آن از زیر شلوار و بادگیر بدنش را نوازش می‌کرد. برای نخستین بار در آن بعد از ظهر احساس گوارایی به او دست داد. چند دختر جوان خندان از جلوی او گذشتند. زن چاقی با دو بسته خرید بد و بیراهی به او گفت و از کنارش عبور کرد؛ مسیرش را سد کرده بود. درِ شیشه‌ای فروشگاه مدام باز و بسته می‌شد.

وارد فروشگاه شد. همه جا روشن و گرم بود. بلوزهای رنگارنگ پشمی که به شکل زیبایی روی هم چیده شده بود، نشان می‌داد که در خیابان زمستان در راه است.

شکلات‌های خوشمزه، جواهرات مد روز، دوربین‌های فیلم‌برداری و عکاسی در ویتترین غرفه‌ها خودنمایی می‌کردند. زن‌ها با بسته‌ها و چرخ‌های پر از جنس از راهروی میان اجناس فروشگاه و غرفه‌ها به مکان‌های بعدی می‌رفتند و به اجناس مورد نظر خود با دقت نگاه می‌کردند. عده‌ای بی‌هدف در فروشگاه می‌گشتند. شاید هنوز تصمیم نگرفته بودند که چه چیزی بخرند؛ شاید هم اصلاً نمی‌خواستند خرید کنند و مانند یوخن فقط برای گذراندن وقت و استفاده از گرمای فروشگاه به آن‌جا آمده بودند. مردی در روپوش سفید، عده‌ای را دور خود جمع کرده بود و درباره کالایش تبلیغ می‌کرد.

پله‌برقی صف مشتری‌ها را به طبقات بالا می‌برد. یوخن بالا رفت و بوی پالتوی پشمی نمناکی به مشامش خورد. طبقه اول مخصوص انواع پارچه‌های رنگارنگ بود. طبقه دوم مخصوص لوازم خانگی، لوازم الکتریکی، صفحه‌های گرامافون و اسباب‌بازی بود.

نگهبانی کنار پله‌برقی ایستاده بود، دفتر یادداشتی در دست داشت و گاهی مطلبی در آن می‌نوشت؛ مدام به بچه‌هایی نگاه می‌کرد که کنار جایگاه اسباب‌بازی‌ها ممکن بود، در دسر به وجود آورند. در بعضی قسمت‌ها اصلاً کسی مراقب مشتری‌ها نبود.

یوخن به جلدهای رنگی صفحه‌های گرامافون نگاه کرد. روی بعضی از آن‌ها نوشته شده بود: «هانتی و یودو»^۱ یا «دراف و به‌گیز»^۲. در غرفه پخش صفحه یک جای خالی بود. یوخن روی چارپایه عسلی نشست و صفحه‌ای گذاشت به نام «آنوشکا»^۳، چرا باید این‌طور باشد...»

طبقه سوم مخصوص فروش مبلمان بود. از اغذیه فروشی فروشگاه بوی غذا می‌آمد. به یاد شکم گرسنه‌اش افتاد. کمی نان و تافی واقعاً کافی نبود. دوباره از پله‌برقی بالا رفت. در طبقه دوم نگهبان هنوز مراقب فروشگاه بود؛ اما این بار مواظب بچه‌هایی بود که در کنار دستگاه‌های تزانزستوری ایستاده بودند.

دوباره به طبقه پایین رفت. شکلات‌ها روی هم انباشته شده بودند. دلش می‌خواست چند تا داشته باشد؟ ده هزار تا؟ حتی بیشتر! ولی مشتی از آن فعلاً کافی بود. اما با یک فنیک^۴ بی ارزش چنین امکانی وجود نداشت.

دوباره از پله‌برقی بالا رفت. بعضی‌ها را که قبلاً دیده بود، دوباره شناخت؛ فروشندگانی که ناهارشان را خورده بودند و به سر کار برمی‌گشتند، کارآموزانی که درس بعد از ظهر را بی‌اهمیت تلقی می‌کردند؛ دخترهایی که با نگاهی کنجکاو به اجناس فروشگاه نگاه می‌کردند. آنها متین و آرام رفتار

1. Heintie und udo

2. Draf and die Bee Gees

3. Anuschka

۴. از واحدهای پول خرد در آلمان. - م.

می‌کردند و با دقت به نوجوانی می‌نگریستند که برای بار چهارم چند پله عقب‌تر از مردم روی پله‌برقی ایستاده بود و بالا می‌آمد. ناگهان پسر نوجوانی که بادگیر سبز رنگی به تن داشت، روی پله کنار یوخن ایستاد و به شوخی حرفی زد که باعث خنده دیگران شد. بعد، از کنار یوخن چند پله بالاتر رفت و نزدیک دختری ایستاد. آن وقت به طرف یوخن برگشت و با صدای بلند گفت:

- «بیا بالا، بیا!»

یوخن به او توجهی نکرد. فقط در فکر شکلات‌ها بود. شکلات‌ها داخل کیسه نایلونی آن‌قدر زیاد بود که اگر با دو دست هم آن‌ها را برمی‌داشت، از آن کم نمی‌شد. برای پیدا کردن تنها فنیکی که داشت، توی جیبش دست کرد، صد گرم شکلات چهل فنیک می‌شد. به فکر فرو رفت. یک تمرین حساب ساده بود.

چهل فنیک صد گرم می‌شد، یک فنیک چند گرم؟ دو و نیم گرم. واقعاً یک شکلات وزنش $2/5$ گرم می‌شد؟ یا بیشتر؟ با دست نمی‌شد وزن آن‌را درست حساب کرد. شاید کم و بیش همان‌قدر می‌شد.

یوخن یک فنیک را روی حاشیه چوبی پیشخوان کنار شکلات‌ها گذاشت، دستش را دراز کرد، شکلاتی برداشت و فوری در جیب گذاشت، به سرعت از محل دور شد.

به دندان پر شده‌اش کمی خرده‌نان چسبیده بود. شکلات را از جیب درآورد و در دهان گذاشت. خیلی خوشمزه بود. اما

بایک شکلات شکم گرسنه او مدام قاز و قور می کرد و سیر نمی شد.

درغرفه پخش صفحه های درخواستی جای خالی نبود. نوجوانی که بادگیر سبز به تن داشت، کنار دختری نشسته بود و به آهنگ گوش می داد.

تصویر وزیری از چهل، پنجاه صفحه تلویزیون به طور هم زمان پخش می شد. اما صدای تلویزیون چنان کم بود که حرف های او اصلاً شنیده نمی شد. وقتی وزیر با حرکات دست سخنان خود را تأیید می کرد، به نظر می آمد که چهل، پنجاه وزیر به شکل گروهی درحال ورزش هستند. نگهبان مواظب ماشین های اسباب بازی بود.

درهیچ جای طبقه اول کسی برای مراقبت نایستاده بود. به هر حال نزدیک شکلات ها حتی فروشنده هم نبود. صدگرم آن چهل فنیک می شد. ارزش مراقبت را نداشت. سکه یک فنیک هنوز روی پیشخوان کنار کیسه شکلات ها بود. شاید رسم نبود با این روش پول اجناس پرداخت شود. از طرفی نباید به خاطر یک فنیک و یک شکلات ناقابل مزاحم صندوق دار می شد. صندوق مدام درحال فعالیت بود و صندوق دار حتی وقت سرخاراندن نداشت. در طبقه اول کسی مواظب مشتری ها نبود.

سه شکلات دست کم در برابر ده هزار شکلات، هیچ به حساب می آمد. به علاوه به این کار دزدی نمی گفتند، بلکه به آن ربودن مواد غذایی می گفتند! معلم سرکلاس درس تفاوت

آنها را در درسِ تعلیماتِ اجتماعی کاملاً توضیح داده بود. یک شهروند درکنار بسیاری مسایل دیگر باید می‌دانست که چه عملی دزدی، و چه عملی ربودن موادِ غذایی است. شاید برداشتن پنهانی صدگرم شکلات یا نیم‌کیلو شکلات دزدی به حساب می‌آمد. بستگی به گرسنگی شخص داشت که آنها را می‌ربود. یوخن به شدت گرسنه بود. بنابراین کار او دزدی به حساب نمی‌آمد؛ بلکه حداکثر ربودن موادِ غذایی بود.

همان وقت صدایی گفت: «یکی از آنها سهم من است!» یوخن برگشت. پسری نزدیکش ایستاده بود که یک سرو گردن از او بلندتر بود و دوسه سال بزرگ‌تر به نظر می‌آمد.

- چه گفتی؟

- یکی از آنها سهم من است!

- از چی؟

- از شکلات‌هایی که تازه کش رفتی. نترس! چیزی به کسی نمی‌گوییم. یکی از آنها را به من بده، موضوع تمام می‌شود. شکلاتی از جیبش درآورد، توی دست او گذاشت و فوری از محل دورشد. اوهم همین کار را کرد.

- لازم نیست فرار کنی. می‌توانیم کمی باهم حرف بزنیم. با زرنگی این کار را کردی. غیر از من کسی نفهمید.

- می‌خواهم بروم بیرون.

- عیبی ندارد. من هم می‌آیم.

مه غلیظی خیابان را پوشانده بود. پس از گرمای فروشگاه سرما بیشتر احساس می‌شد. یوخن به راهش ادامه داد. تندتر

راه می‌رفت که از او فاصله بگیرد.

- سیگار می‌کشی؟

پاکت سیگار را جلوی صورتش گرفت. با اشاره سر آنرا رد کرد.

- خُب هنوز بچه‌ای، نباید بکشی، نه؟

تحت تأثیر قرار گرفت، سیگاری برداشت، میان لب‌ها گذاشت و شروع به گشتن جیب‌هایش کرد؛ گویی دنبال کبریت یا فندک می‌گشت. شعله‌های فندک زبانه کشید. فندکش را چنان روشن کرد که یوخن به‌خوبی آنرا دید. نقره‌ای تیره بود و علامت قشنگی روی آن حک شده بود. اگر شخص محکم پُک نمی‌زد و دود آنرا زیاد تو نمی‌داد، به‌سُرفه نمی‌افتاد.

دیگر معنا نداشت در پیچ خیابان بعدی از او جدا شود. سیگار بین آنها دوستی به‌وجود آورده بود.

دوست جدید گفت: «امروز بدجوری سرد است. میل داری با هم نوشابه‌ای بخوریم؟»

- پول ندارم.

- کی از پول حرف زد. من کمی دارم. دنبال بیا!

در گوشه‌ی اغذیه‌فروشی یک میز خالی بود. مردی چنان لیوان چای را به‌دست فشار می‌داد که انگار می‌خواست با آن گرم شود.

دوست جدید کنار میز نشست و به یوخن اشاره کرد که بنشینند و دو لیوان نوشابه سفارش داد.

اغذیه فروش آن را آورد. ولی با مدادش صورت حساب را نوشت، روی میز گذاشت و گفت:

- بهتر است اول پولش را بدهی، آکسل!

- فکر می کنی نمی توانم بپردازم؟

- بهتر است اول بدهی!

آکسل کیف پولش را درآورد و آن را چنان باز کرد که یوخن داخلش را دید. اصلاً با سکه یک فنیکی او قابل مقایسه نبود. اغذیه فروش اسکناسی برداشت و چند لحظه بعد بقیه پولش را آورد و گفت: «امروز کدام بانک را زدی؟»

- پسری به سن من نباید پول داشته باشد؟

یوخن به تابلویی که روی دیوار آویزان بود، نگاه کرد. روی آن قانون حمایت از کودکان و نوجوانان نوشته شده بود. تابلویی که همه جا باید نصب می شد و جزء مقررات بود.

- بخور! نوش جان!

نوشابه سرد و کمی تند و بدمزه بود. اما آکسل آن را با حرکت سریعی نوشید، در حالی که یوخن جرعه جرعه هم نمی توانست بنوشد. انگار به نظر او طعمش هیچ بد نبود. آکسل اشاره به اغذیه فروشی کرد و گفت: «دو لیوان دیگر!»

نوشابه اش زیاد قوی نبود. در گردش دسته جمعی دو ماه پیش خوابگاه، وقتی بچه ها پنهان از آنجا فرار کرده بودند، یوخن مثل بقیه سه بطر نوشیده بود و کسی متوجه نشده بود.

اما در آن زمان شام خورده بود و پذیرایی در خوابگاه واقعاً عالی بود. ولی این بار معده‌اش خالی بود و نوشابه روی او بیشتر تأثیر می‌گذاشت. کم‌کم سرش گیج می‌رفت و احساس ناخوشایندی داشت.

آکسل گفت:

- سیگار؟

پُک محکمی به آن زد و سرگیجه‌اش شدیدتر شد.

- رنگت بدجوری پریده پسر! ناراحتی؟

- نه، نه، هنوز چیزی نخورده‌ام!

- هی ماکس^۱، برای دوستم یک پرس سوسیس بیار!

آکسل هم مهربان بود، هم پول زیادی داشت. غذا را که

خورد، گفت: «دیگر باید بروم. فردا هم وقت داری؟»

- اسمت را اصلاً نگفتم؟

- یوخن.

- من آکسل‌ام. تا فردا، قبول؟ کنار پله‌برقی. تنها گشتن

خسته کننده است.

- تا فردا، خیلی ممنون آکسل!

- عیبی ندارد، تلافی می‌کنی.

به‌خانه که رسید، مادر به خاطر گم شدن کلید به شدت

عصبانی شد. انگار کلید از طلای خالص ساخته شده بود.

به‌علاوه بوی سیگار مادر را بیشتر ناراحت می‌کرد. آن شب،

شب بسیار بدی بود.

...

در دو سال گذشته مادر خیلی تغییر کرده بود. تا آن زمان همیشه آرام بود. گاهی اوقات چنان ساکت بود که یوخن رنج می برد. البته او مهربان بود. دست کم تا شبی که پدر به خانه می آمد. بعد همه چیز تغییر می کرد و در خانه سکوتی پدید می آمد که آتش زیر خاکستر بود.

با جدایی پدر و مادر زندگی هم تغییر کرد. چنان با دقت مقدمات کار چیده شده بود که یوخن متوجه نشد. هرگز چنین اتفاقی را حدس نمی زد. بعد یک روز که از مدرسه به خانه آمد، مادر به او گفت که پدر دیگر با آنها زندگی نخواهد کرد، ولی تأثیری روی زندگی آنها نخواهد گذاشت، چون ماه های گذشته هم به ندرت به خانه آمده بود. آنها از هم جدا شده بودند و از آن به بعد پدر در شهر «اشتوتگارت»^۱ زندگی می کرد. از آن پس مجبور بودند تنها با هم زندگی کنند. ولی مسلماً اوضاع بهتر از گذشته خواهد شد، چون یوخن دیگر پسر بزرگی شده بود و زندگی بدتر از وضعی که داشتند ادامه نمی یافت. حالا مادر می خواست دوباره کار کند و پول درآورد. به علاوه آن دو پول زیادی خرج نمی کردند و می توانستند پس انداز کنند.

ابتدا درک همه این مطالب برای یک پسر یازده ساله خیلی

دشوار بود، اما بعد رفته رفته آسان تر می شد. دیگر پدر به خانه نمی آمد. این موضوع واقعاً تغییری در زندگی آنها به وجود نیاورده بود. اکنون مادر مثل گذشته شب ها ساکت نبود.

نبود پدر در خانه احساس نمی شد. قبلاً هم به ندرت به خانه می آمد. وقتی هم که به خانه می آمد، چیزی جز درگیری و ترس و تهدید در انتظارش نبود. برای همین جدایی پدر و مادر اتفاق بدی به نظر نمی رسید.

حالا یوخن در اتاق خواب پدر و مادر نزدیک مادر می خوابید. گاهی اوقات آنها در تاریکی شب باهم آهسته حرف می زدند و راحت تر می توانستند حرف دلشان را برای هم تعریف کنند؛ کاری که در روشنایی روز غیر ممکن به نظر می آمد. جدایی پدر و مادر، گویی زندگی را زیباتر کرده بود.

دست کم سال اول این طور به نظر می رسید. بعد به تدریج دوباره همه چیز تغییر کرد. شاید کارمادر خیلی زیاد بود. صبح ها همراه یوخن از خانه بیرون می رفت و غروب ها به خانه برمی گشت. آن وقت شام می پخت و خانه داری می کرد. چهره اش نشان می داد که معمولاً خسته است. هیچ وقت یوخن قیافه اش را خوشحال نمی دید. می خواست به مادر کمک کند و این کار را هم می کرد. ابتدا مادر کار او را تأیید می کرد و لبخند رضایت آمیزی می زد؛ ولی به زودی برایش عادی شد. کسی نمی توانست دیگر او را خوشحال کند. کمترین اشتباهی باعث عصبانیت او می شد. کمک یوخن دیگر او را خوشحال نمی کرد و وقتی یوخن از آن خودداری می کرد،

زندگی برایش غیرقابل تحمل می‌شد.

درد دل‌های شبانه در تاریکی به‌ندرت پیش می‌آمد و به‌تدریج پایان می‌یافت. سرانجام روزی مادر به‌او گفت، از آن به‌بعد بهتر است در اتاق کوچک خودش بخوابد. برای اولین بار یوخن رنجیده خاطر شد. ظاهراً مادر نمی‌خواست او را پیش خود نگهدارد.

با وجود این بعضی وقت‌ها تنهایی خوب بود. به‌هر حال او بزرگ‌تر می‌شد و لحظه‌هایی پیش می‌آمد که می‌خواست بدون مزاحمت کسی تنها باشد و مسایلی بود که به‌کسی حتی مادر مربوط نمی‌شد و درباره‌ی آن حتی نمی‌توانست در تاریکی با او گفتگو کند.

دیگر برای صحبت کردن فرصت و موقعیتی پیش نمی‌آمد. کم‌کم برای مادر گاهی اوقات مهمان می‌آمد. مردی چهارشانه، کمی چاق، بالبخندی ساختگی که ناشی از احساس نگرانی او بود. ابتدا برای یوخن هدیه‌ی کوچکی می‌آورد، مثلاً یک بسته شکلات، یک آب‌نبات چوبی یا یک بسته آدامس. می‌گفت: «هدیه‌های کوچک باعث دوستی می‌شود.»

مسلماً از نظر خودش آن هدیه‌ها کوچک بودند. فروشگاهش هم کوچک بود. همیشه تنها بود و هنوز دارای زن و فرزندی نشده بود.

بعضی وقت‌ها فقط زمان کوتاهی پیش آنها می‌ماند و زود خدا حافظی می‌کرد و می‌رفت. گاهی اوقات هم وقتی یوخن به‌اتاقش می‌رفت و می‌خوابید، بیشتر می‌ماند.

کمی بعد مادر کار خود را رها کرد و در فروشگاه آقای مولر^۱ فروشنده شد. حالا او را آلبرت صدا می‌کرد و او بیشتر شب‌ها به خانه آنها می‌آمد.

دیگر میز شام رنگین‌تر شده بود. با وجود این یوخن نمی‌توانست آلبرت^۲ را تحمل کند. به نظر یوخن، او مزاحمی بیش نبود و مانع اندک محبت مادر به او می‌شد. برای یوخن چیزی باقی نمانده بود. وقتی لبخندی نبود که به او گرما بخشد، به آسانی مورمورش می‌شد و امید به زندگی را از دست می‌داد.

ولی آکسل به او لبخند می‌زد. برای او وقت داشت. می‌توانست با او درباره همه چیز حرف بزند. به همه سؤال‌هایش جواب می‌داد. هر چند شانزده سالش نشده بود، اما بزرگ‌تر به نظر می‌رسید.

با یوخن مثل بچه‌ها رفتار نمی‌کرد. برای خودش و او حقوق مساوی در نظر می‌گرفت. معمولاً همیشه پول داشت و اصلاً تنگ‌نظر نبود. آیا برای یوخن دوستی با آکسل دوستی خوبی بود؟

چهار، پنج‌روز بود که یوخن در مدرسه با ملاقات خود با آکسل پای پله برقی فکر می‌کرد. به این ترتیب چندروزی گذشت.

روزی آکسل گفت: «متأسفانه امروز پول همراه ندارم.

1. Moller
2. Albert

می توانی یک بسته سیگار بخری؟»

یوخن سرخ شد و گفت: «من هم پول ندارم! فکر می کنی مادرم به من پول توجیبی می دهد؟ همیشه فقط می گوید، تو هر چیزی که لازم باشد، داری. پول توجیبی باعث فکرهای بد می شود. او مثل بچه ها بامن رفتار می کند!»

آکسل سری تکان داد و گفت: «برای من برعکس است. پول توجیبی زیاد به من می دهند؛ چون پدر و مادرم عقیده دارند که تأمین بودن یعنی بی نیازی. از این رو، نگران نیستند. اما این بار، راستش کمی در تنگنا هستم. به هر حال همیشه من برای تو خرج کرده ام. حالا نوبت توست!»

موضوع برای یوخن خیلی دردناک بود. آکسل حق داشت. همیشه او خرج کرده بود. آکسل گفت: «تو در کش رفتن خیلی ماهری. این را در برداشتن شکلات ها دیدم. باید دوباره تکرار کنیم.»

کنار جایگاه سیگارفروشی، آکسل ایستاد، به فروشنده فندق کی را نشان داد. فروشنده آن را آورد؛ درباره قیمت و طرز کارش پرسید؛ فروشنده توضیح داد. آکسل آن را نپسندید و فندق بعدی را نشان داد. آن را هم نپسندید. فروشنده فندق دیگری آورد. اما مواظب فندق هایی بود که قبلاً روی ویتترین گذاشته بود. سرانجام آکسل از فروشنده معذرت خواست و لبخند زنان برگشت و از محل دور شد. حالا در جیب یوخن دو پاکت سیگار بود.

وقتی آکسل به یوخن رسید، گفت: «پسر تو واقعاً

تک خالی!»

یوخن نفس عمیقی کشید و گفت: «ولی به شدت ترسیدم! اگر دستگیر می شدم...؟»

با حرکت دست حرف او را رد کرد و گفت: «بعید است! اولاً هنوز چهارده سالات نشده، بنابراین چنین اتفاقی برایت نمی افتد. ثانیاً پدرم وکیل است. به راحتی کارها را روبه راه می کند. اصلاً نمی تواند تحمل کند که پسرش به دردسر بیفتد.» عذاب وجدان همراه دود سیگار ازبین رفت! آکسل از کشیدن دوباره سیگار خود را خوشحال نشان می داد. درطول روز به سیگارهای فراوانی نیاز داشت. کمی ترس در مقابل رضایت آکسل بزرگ برای یوخن چه اهمیتی داشت؟

همان شب یوخن در خواب، خواب وحشتناکی دید. از پله برقی پایین می آمد که ناگهان نگاهش به پای پله ها افتاد. نگهبان عینکی آنجا ایستاده بود و از زیر عینک به او نگاه می کرد. منتظر بود که پایین بیاید و دستگیرش کند. یوخن برگشت و خواست از پله ها بالا برود. اما پله برقی به طرف پایین حرکت می کرد و مردم هم مانع می شدند که او به طرف بالا برود؛ تلاشش بی فایده بود. پاهایش پیوسته روی همان نقطه حرکت می کرد که ایستاده بود. پای پله ها نگهبان منتظرش بود. یوخن دوباره به طرف پایین برگشت. نگهبان با لبخند رضایت آمیزی گفت:

- «نمی توانی فرار کنی، پسر! ما تو را دستگیر می کنیم!»
بعد قیافه اش شبیه آلبرت مولر شد و مثل او تهدیدآمیز و

از خود راضی خندید.

مردم با تعجب به یوخن نگاه می کردند و ابروها را درهم می کشیدند. عده ای پای پله برقی ایستاده بودند و تلاش او را نگاه می کردند که می خواست از پله ها بالا برود، اما نمی توانست و مدام به عقب بر می گشت.

آکسل هم کنجکاو میان جمع ایستاده بود. سیگاری میان دندان های بزرگ سالمش نگهداشته بود، فندک نقره ای اش را روشن کرده بود و می گفت: «این همه هیاهو برای یک چیز کوچک؟»

«این همه هیاهو برای یک چیز کوچک؟»

یوخن چشم‌هایش را مالید، قیافه‌ای که روبه‌روی خود دید، قیافه آکسل نبود. هرچند بزرگ‌تر بود، اما هنوز جوان بود و ریشِ حنایی‌اش تا زیر چانه می‌رسید و شیشه‌های عینکِ بی‌قابش را تا به‌حال ندیده بود. کمی بعد پاکوتاهِ موطلایی کنار ریش‌حنایی ایستاد و گفت: «تازه آمده اینجا. اسمش یورگن - یوخن‌یگر است. آقای هامل به‌او باکسر می‌گوید؛ ما می‌گوییم یویو.»

ریش‌حنایی گفت: «اینکه دیگر اسم نیست. یک نشانی کامل است. برپا، یویو! دیر شده! صدای زنگ را نشنیدی؟» یوخن تازه بیدار شده بود. سرش را تکان داد.

- من فرد وینکلمان^۱ هستم. مربی و کارآموز کانون. می‌توانی مرا مثل بقیه قیصرِ ریش‌حنایی صدا کنی. فعلاً

عجله کن! در غیر این صورت بقیه صبحانه‌ات را می‌خورند.
سیون^۱ به او کمک کن؟»

پاکوتاه با اشاره سر اطاعت کرد. پس به پاکوتاه، سِون یعنی هفت هم می‌گفتند. خنده‌دار بود. نه هیچ هم خنده‌دار نبود و طبیعی بود.

بقیه سگ‌ها مجبور بودند، نام واقعی داشته باشند. بنابراین به پاکوتاه هم سِون می‌گفتند.

سیون گفت: «زودباش بیا برای دوش گرفتن! خمیر دندان و مسواک را هم فراموش نکن. ریش‌حنایی به مسواک‌زدن خیلی اهمیت می‌دهد. ولی در بقیه کارها سختگیر نیست. با حامل خیلی فرق دارد. حیف که مربیان کارآموز فقط چند هفته این‌جا می‌مانند، بعد دنبال درسشان می‌روند. آنها چیزی برای گفتن ندارند. حتی اظهارنظر هم اجازه ندارند بکنند.»

سیون ملافه را از روی یوخن کنار کشید و گفت:
«زودباش، بیا پایین، دیر شده!»

سروصدای بچه‌ها توی حمام می‌پیچید. قیصر ریش‌حنایی گوشه‌ای تکیه داده بود و پسرها را تماشا می‌کرد که با سروصدا آب سرد را روی بدن‌های خود می‌ریختند. برای زودتر دوش گرفتن با یکدیگر شوخی‌کنان دعوا می‌کردند، می‌خندیدند، یکدیگر را هل می‌دادند و به هم متلک می‌گفتند. فضای کاملاً متفاوتی نسبت به شب گذشته هنگام دوش گرفتن بود.

ریش‌حنایی تهدید‌آمیز گفت: «مسواک زدن فراموش نشود!»
 سِرّون شروع به خواندن کرد و دیگران هم از او پیروی
 کردند. همه دسته جمعی ترانه «خرگوش کوچولو» را
 خواندند! یوخن هم با آنها هم‌صدا شد، خندید، شادی کرد و
 بعد با آنها ترانه «عصا و کلاه» را خواند. قیصر ریش‌حنایی هم
 با سوت آنها را همراهی می‌کرد.

هنگام خوردن صبحانه هم برخلاف شام شب گذشته
 شادی میان بچه‌ها موج می‌زد. گفتگو از میزی به‌میز دیگر
 سرایت می‌کرد و صدای حرف زدن‌ها و خنده‌ها در فضا
 می‌پیچید. کم و بیش فضا مانند فضای خوابگاه شده بود.
 هرچند در آنجا آقای کرمر^۱ خیلی بزرگ‌تر از ریش‌حنایی بود،
 اما در خوابگاه هم او ده‌سال جوان‌تر از بقیه مربیان پانسیون
 بود.

حالا درست نبود به آقای کرمر فکر کند. واقعاً درست
 نبود.

پس از صبحانه بقیه بچه‌ها کیفشان را برداشتند و به مدرسه
 رفتند. یوخن تنها شد. روز شنبه بود. آقای کاتس فکر می‌کرد
 آخرین روز هفته* ارزشش را ندارد که به کانون برود و به
 کارها رسیدگی کند. روز دوشنبه به اندازه کافی دقت داشت و
 می‌توانست همه کارها را انجام دهد.

1. Kremer

* در آلمان و سایر کشورهای غربی شنبه‌ها آخرین روز هفته است و یکشنبه‌ها
 تعطیل است. - م

آقای کاتس عقاید خوبی داشت. اما این فکرش اصلاً خوب نبود. وقتی همه دورهم جمع می‌شدند، کمتر فرصت فکر کردن پیش می‌آمد. حالا همه‌جا ساکت و آرام بود. تخت خواب‌های خالی و منظم اتاق خواب، آدم را به یاد مرده‌ها می‌انداخت. نمی‌توانست تصور کند که دو ساعت پیش هنوز بچه‌ها روی آن خوابیده بودند. نمی‌توانست به‌تنهایی تخت خوابش را این‌طور به‌خوبی مرتب کند. پاکوتاه به‌او کمک کرده بود. هرچند آقای هامل، فرفری را راهنمای او کرده بود، ولی یوخن خوشحال بود که پاکوتاه در کارها به او کمک می‌کرد.

جلوی آکواریوم ایستاد. ماهی‌های قشنگی داشت. توی آب شنا می‌کردند. بالا و پایین می‌رفتند. دایره‌وار زیر آب می‌گشتند. به دیوار شیشه‌ای نُک می‌زدند و در زیر نور چراغ می‌درخشیدند. چه جانوران زیبایی بودند. ولی اسیر بودند. آیا خودشان هم این موضوع را می‌دانستند؟ البته نمی‌توانستند شرایط خود را تغییر دهند. باورکردنی نبود که در آکواریوم احساس خوبی داشته باشند.

راستی بقیه بچه‌ها در کانون احساس خوبی داشتند؟

باید یک بار از آنها سؤال می‌کرد.

یوخن به تصاویر روی قفسه‌ها نگاه می‌کرد که قیصر ریش‌حنایی آمد و گفت: «آقای هامل امروز مرخصی است. برای من یادداشتی گذاشته، به تو بگویم باید انشا بنویسی. عنوانش هست: چرا من اینجا هستم.»

- جوابش را دیشب به او گفتم. چرا باید بازهم آنرا بنویسم؟

ریش حنایی سری تکان داد و در حالی که درباره سؤال یوخن به دقت فکر می کرد، گفت: «هوم، سؤال بیجایی نیست. ولی گوش کن...، حالا اسمت چیست؟ با اسمی که من برایت در نظر دارم، شاید زیاد فرقی نداشته باشد، می دانی.»
- نمی دانم.

- چی را نمی دانی.

- اسمی که می خواهی رویم بگذاری. نام اصلی من یورگن - یوآخیم یگر است. درخانه به من یوخن می گویند، اینجا یویو، آقای هامل هم باکسر می گوید.

- پیش من می توانی باکسر را حذف کنی، یوخن. به نظر من بهتر است انشا را بنویسی. اول این که گاهی اوقات خوب است آدم فکر کند. دوم این که خوب نیست از اول با مربی ات درگیر شوی. و سوم این که بهترین کاری است که می توانی انجام دهی.

- من انشا نمی نویسم.

- هوم. ریش حنایی لحظه ای سکوت کرد و گفت: «واقعاً نمی دانم چه طور تورا وادار کنم که قبول کنی. اما می دانم که امشب آقای هامل از دست من عصبانی می شود، چون خیال می کند به تو یادآوری نکرده ام. بازهم به آن فکر کن. اگر خواستی بنویسی به دفتر بیا تا کاغذ و خودکار به تو بدهم. خوب؟»

یوخن به کارآموز نگاه کرد. مطمئن نبود. وقتی حریف فوری تسلیم می‌شد، لجبازی دشوار بود. اصلاً چرا باید آقای هامل از دست ریش‌حنایی عصبانی شود؟ همان بهتر که انشا را بنویسد.

با دو ورق کاغذ و یک خودکار کنار میز نشست. عنوان انشا با خط درشت و زیبایی بالای صفحه به چشم می‌خورد؛ مطلب دیگری نوشته نشده بود. چه باید می‌نوشت؟

دو ساعت طول کشید تا چند سطر نوشت. ریش‌حنایی که آنرا خواند، معلوم بود که راضی نشده، انتظار چنین حرف‌هایی را نداشت. سرش را مدام تکان می‌داد و چند بار آن را زیر لب مرور کرد و سرانجام با صدای بلند آنرا خواند: «چون مادرم این‌طور می‌خواست. او می‌گفت، دیگر حاضر نیست با من زندگی کند و من آدم بی‌ارزشی هستم و همسایه‌ها نباید بگویند که او مقصر است؛ بنابراین اینجا دست‌کم از من انسان محترمی می‌سازند. مادرم دیگر مرا نمی‌خواست. علاقه داشت آقای مولر کنارش باشد، یعنی مدیرش. برای همین می‌خواست از دست من خلاص شود.»

- کمی کم نیست، یوخن؟

- همه‌اش همین است.

- هوم. دوباره چند ثانیه با خود فکر کرد. بعد با نارضایتی به صحبت ادامه داد و گفت: «می‌دانی من پرونده‌ات را بررسی کردم. مطالب بیشتری در آن نوشته شده. فکر نمی‌کنی خودت هم کمی مقصری؟»

در حالی که با خودکار بازی می‌کرد، گفت: «وقتی کار خلافی می‌کردم، همیشه آکسل تقریباً با من بود. ولی حالا اینجا نیست.»

- آکسل کیست؟ از او در پرونده چیزی نخواندم.

- باید او را لو بدهم؟

- هوم. چند لحظه سکوت و اندیشه.

- اما یک موضوع کاملاً مشخص است، خواه آکسل همیشه باتو بوده یا نه، تو کار خلافی کردی و نتیجه‌اش این است که حالا می‌بینی، قبول؟ اگر آکسل جان سالم به در برده، تو نه، تو ضرر نکردی، بلکه آکسل ظاهراً سودی برده، قبول؟ اگر بشود اسمش را سود گذاشت؛ در این مورد باهم اختلافی نداریم؛ من عقیده خودم را دارم. ولی اینکه فقط مادرت مقصر است که حالا تو اینجا، موافق نیستم. قبول داری که آدم باید از کاری که می‌کند دفاع کند؟

یوخن کاغذ را از دست ریش‌حنایی گرفت و جمله دیگری به انشا اضافه کرد: «البته دزدی هم کرده‌ام.» چنان سریع و بدخط آنرا نوشت که به دشواری خطاش خوانده می‌شد؛ نامفهوم بود، مانند وقتی که سرش را پایین می‌انداخت و حرفش را زیر لب می‌زد.

اما ریش‌حنایی آنرا فهمید. جمله را خواند. درباره آن حرفی نزد و انشا را با تردید روی میز مربی گذاشت و بعد پرسید: «با آکسل چه کار می‌کردید؟ نمی‌خواهی درباره او حرفی بزنی؟»

یوخن شانه‌اش را بالا انداخت.

چرا باید آنجا از آکسل حرف می‌زد، درحالی که پیش پلیس از او حرفی نزده بود؟ رابطه او با آکسل به کسی مربوط نبود.

آن روز در فروشگاه، وقتی یوخن سیگارها را دزدید، اول کمی اعتماد به نفسش را از دست داد، اما بعد حالش بهتر شد و فقط تا روز بعد خود را ملامت می‌کرد.

آکسل هم که دوباره پای پله‌برقی او را دید، به اندازه کافی پول در جیب داشت و دیگر از روز قبل حرفی نزد. حتی روزهای بعد هم از آن موضوع حرفی به میان نیامد و به این ترتیب یک هفته گذشت، تا روزی که با الویرا^۱ آشنا شد.

ابتدا او را روی پله‌برقی دیدند و آکسل او را به یوخن نشان داد. شلوار تنگ صورتی و بلوز آبی آسمانی پوشیده بود. آکسل گفت: «آنجا را ببین، چه اندام قشنگی!»

یوخن با اشاره سر قبول کرد. به طبقه اول که رسیدند از دختر جلو زدند که صورتش را بهتر ببینند.

قشنگ بود یانه، یوخن خوب متوجه نشد. کمی بی‌حوصله به نظر می‌رسید. رژلب صورتی و سایه تیره پلک‌هایش به صورت ظریفش زیر موهای طلایی صافش جلوه خاصی می‌داد. همین که آکسل چشمش به او افتاد، توجهش

جلب شد. وقتی دختری را می‌پسندید، دارای ویژگی خاصی بود که او را جلب می‌کرد.

دختر یک سال کوچک‌تر از آکسل و یک سال بزرگتر از یوخن به نظر می‌آمد. فوری متوجه شد که پسرها زاغش را چوب می‌زنند. چندبار به پشت سرنگاه کرد و به آنها لبخند زد. آکسل هم به او لبخند می‌زد و گاهی چشمکی چاشنی‌اش می‌کرد.

سرانجام دختر به محل شنیدن موسیقی رفت و روی یکی از سه صندلی خالی نشست. آکسل با انگشت به یوخن اشاره کرد و آنها هم به آنجا رفتند و روی صندلی‌های دوطرف دختر نشستند.

اسمش الویرا بود و چهارده ساله بود. از نزدیک به نظر یوخن واقعاً قشنگ می‌آمد. صدای آرام و گرمی داشت. نیم ساعت بعد، هر سه در کافهٔ ماکس نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند و نوشابه می‌نوشیدند. آکسل شانه‌اش را به او تکیه داده بود و الویرا مخالفتی نمی‌کرد. یوخن کمی تعجب می‌کرد؛ مخصوصاً از جسارت آکسل. خودش چنین شجاعتی نداشت.

الویرا روبه‌روی او نشسته بود و مدام به او نگاه می‌کرد. گاهی اوقات هم لبخند معنی‌داری می‌زد که جذاب بود و برای یوخن معنای اسرارآمیزی داشت. یوخن هم با لبخند به او جواب می‌داد و به نظرش مسخره می‌آمد که آکسل طور دیگری رفتار می‌کرد و مثل هر روز نبود.

کمی بعد یوخن بلندشد و به دستشوئی رفت. آکسل فوری او را تعقیب کرد و گفت: «یوخن می توانی کاری برایم بکنی؟»
- چه کاری؟

لبخند زنان گفت: «خدا حافظی کن و برو! بگو کار واجبی داری، باید بروی. میخواهم کمی با او تنها باشم. این نوع سوسک ها را هر روز نمی شود پیدا کرد. تا زمانی که تو اینجایی اعتمادش خوب جلب نمی شود.»

رنجیده خاطر و مختصر گفت: «عیبی ندارد...»

- ناراحت نشو، یوخن! فردا باز یکدیگر را می بینیم. به او می گویم اگر دوستی دارد با خودش بیاورد. آن وقت هر کدام یک دوست دختر داریم. فهمیدی؟

- این کار لازم نیست. خودم می روم.

رنجیدگی خاطرش را پنهان نمی کرد، اما آکسل حواسش جای دیگری بود.

یوخن که خدا حافظی می کرد، الیورا چهره ناراحتی به خود گرفت و وقتی کنار در دوباره برگشت و نگاه کرد، متوجه شد که هنوز به او نگاه می کند. از قیافه اش معلوم بود که خوشحال نیست.

شب که یوخن در خانه دوش می گرفت بادقت درآینه به خود نگاه کرد و از خودش خوشش آمد. فکر کرد. قیافه اش بدتر از آکسل نیست؛ حتی بهتر از او بود. موی مشکی خوش حالتش به پوست سبزه روشنش واقعاً می آمد. لبخند که می زد، روی لپ هایش دوچال ساخته می شد. بیشتر اوقات آنها

را با لبخندی که دندان‌های صدفی‌اش را نمایان می‌کرد، نشان می‌داد. بعد سرش را چرخاند و کوشید از کنار، نیمرخش را درآینه ببیند. اما موفق نشد. به هر حال خود را به اندازه کافی درآینه دیده بود. روز بعد اگر الویرا می‌آمد، می‌خواست یک قدم هم از آکسل عقب نماند.

روز بعد الویرا آمد و با خوشحالی به او لبخند زد. روشن بود که او را به آکسل ترجیح می‌دهد. از این رو احساس رضایت می‌کرد؛ هر چند یک سال بزرگ‌تر از او بود. عجیب بود که آکسل زیاد دوروبر الویرا نمی‌پلکید. فقط چندبار به یوخن چشمکی زد و اصلاً هم احساس حسادت نمی‌کرد.

آنها لحظه‌ای میان کالاهای خانگی پرسه زدند. یک‌بار الویرا کنار ویتترین جواهرات روز ایستاد، داخل ویتترین را گشت، زنجیر زیبایی برداشت، آن را به سینه‌اش روی بلوز آبی آسمانی‌اش امتحان کرد و گفت: «چه خوب می‌آید!»

از جلوی ویتترین که گذشت، چند قدم یوخن عقب‌تر ماند و بعد که به کافه ماکس رفتند و کنار میز نشستند که کولا بنوشند، یوخن زنجیری را از جیب درآورد و جلوی او روی میز گذاشت و گفت: «بیا! برای توست!»

از تعجب چشم‌هایش گرد شد.

- چطور به دست آوردی؟

- از این نوع زنجیرها زیاد می‌فروشند!

- چه ناگهانی!

- امیدوارم بیسندی!

از نگاه آکسل فهمید که موضوع را می‌داند. رویش را برگرداند و سرخ شد. اما چنین به نظر رسید که برای او هنوز زود است به دختری هدیه دهد.

الویرا با خوشحالی زنجیر را به گردن انداخت و پیدا بود که به او خوب می‌آید. بعد دستش را کنار دست یوخن روی میز قرارداد و با انگشت دست او را لمس کرد و آرام نوازشش کرد. به این ترتیب می‌خواست هدیه او را تلافی کند.

روزهای بعد هم آکسل حسادت نمی‌کرد که الویرا یوخن را بیشتر از او دوست دارد. بالبخند به استقبال آنها می‌رفت. تا حدودی از هردو مراقبت می‌کرد و تاجایی که می‌توانست برای آنها خرج می‌کرد که محبوبیتش را از دست ندهد.

همه این‌ها برای یوخن به معنی تغییرات خیلی مهمی در زندگی بود. حالا دیگر بعداز ظهرهایش خسته‌کننده نبود. کم و بیش وقتی مادر به خانه برمی‌گشت، به خانه می‌رفت. برای همین دیگر شب‌ها طولانی نبود. تکلیف مدرسه که قبلاً بخشی از بعداز ظهر را می‌گرفت، حالا دیر انجام می‌شد و گاهی اوقات حتی روی هم انباشته می‌شد. آقای کرمر این موضوع را فهمیده بود و اغلب به او تذکر می‌داد. با این حال یوخن دانش‌آموز خوبی بود و سعی می‌کرد کسی نفهمد که تکالیفش را به خوبی گذشته انجام نمی‌دهد.

مسئله مهم این بود که خود را تنها احساس نمی‌کرد. هرچند میان هم‌کلاسی‌هایش دوستانی نداشت که با آنها خارج

از مدرسه رفت و آمد کند، ولی حالا آکسل و الویرا را داشت که دوستانِ مهربانی بودند و به خصوص الویرا که یک دوستِ واقعی به حساب می‌آمد. از این نظر بیشتر همکلاسی‌هایش نمی‌توانستند خارج از مدرسه چنین موقعیتی داشته باشند. یوخن خوشحال بود.

الویرا هم خوشحال بود. یک روز که با هم در خیابان گردش می‌کردند، دختر و پسری را دیدند که از روبه‌رو می‌آمدند و به آهنگ گوش می‌کردند. تازه فهمیدند چیزی کم دارند. پسر رادیوی کوچکی در دستش بود که از آن آهنگ پخش می‌شد.

الویرا گفت: «ما هم به چنین وسیله‌ای احتیاج داریم. کمی آهنگ همه چیز را زیباتر می‌کند.»

یوخن هم موافق بود. مثل اینکه الویرا از او بیش از حد توقع داشت.

درست روز بعد یوخن خواست این کمبود را جبران کند. زودتر از معمول به فروشگاه رفت. میان کالاهای خانگی شروع به جستجو کرد. چند دقیقه‌ای در غرفه فروش تلویزیون، رادیو، نوار و لوازم صوتی و تصویری گردش کرد و به زودی دستگاه مورد نظرش را پیدا کرد.

حالا فقط دنبال فرصت می‌گشت که آن را بردارد. این قسمت خلوت بود و فعالیت چندانی در آن به چشم نمی‌خورد. فروشنده‌ها کاری نداشتند جز تماشای تنها مشتری‌هایی که در سالن گردش می‌کردند.

فروشنده‌ای نزد همکارش رفت، به او چیزی گفت و بعد، از پله‌برقی پایین رفت. همان وقت زن سالخورده‌ای آمد و خواست درباره یک دستگاه تلویزیون اطلاعاتی کسب کند. کمی کندذهن به نظر می‌رسید. مدتی با سؤال‌هایش فروشنده را سرگرم می‌کرد. موقعیت مناسبی بود.

از روی صندلی بلند شد و خواست مستقیم به سوی میزی برود که دستگاه‌های صوتی و تصویری را برای نمایش چیده بودند. ناگهان دستی روی شانه‌اش احساس کرد.

وحشت وجودش را گرفت.

آکسل نیشخندی زد و گفت: «چه خبر شده؟ از کی تا به حال این قدر ترسو شدی؟»

یوخن نفس راحتی کشید. بعد چشمکی زد و گفت: «آکسل، می‌توانی چند لحظه مواظب باشی، می‌خواهم چیزی تهیه کنم. کنارم بایست. طوری که فروشنده وقتی برمی‌گردد از آن طرف نتواند مرا ببیند. می‌خواهم ضبط صوت یا رادیوی کوچکی بردارم.»

آکسل سرش را تکانی داد و گفت: «پسر، پسر چنین چیزهایی می‌خواهی؟»

بعد کنار قفسه نوارها رفت و مشغول جستجو شد. یوخن تشخیص داد که آکسل میان او و فروشنده ایستاده است. باز هم نگاه تند و تیزی به اطراف کرد. با حرکت سریعی رادیویی برداشت. بزرگ نبود. فوری آن را زیر بادگیرش پنهان کرد. دیده نمی‌شد. به سرعت به طرف پله‌ها رفت! تا طبقه هم‌کف

قلبش به شدت می زد.

- صبر کن بینم، کجا؟

این دفعه آکسل نبود. خواست خود را نجات دهد. قیافه مرد را نمی دید. حتماً از کارکنان کالاهای خانگی بود. یقه بادگیرش را از پشت محکم نگه داشته بود.

- داستان سر هم نکن پسر، بهتر است با من بیایی و این قدر ادا درنیاوری

درمانده به اطرافش نگاه کرد. مرد دیگری هم آکسل را گرفته بود و می خواست همراهش بیاید. مقاومتش بی فایده بود.

چند متر به دفتر مانده تب آلود به فکر فرو رفت. حالا چه باید می گفت؟ حالا چه باید توضیح می داد؟ حالا چه بهانه ای باید می آورد؟

درست لحظه ای که مرد با دست آزادش در دفتر را باز می کرد و با دست دیگرش یقه او را می کشید که داخل شود، الویرا به فروشگاه آمد. او را که دید، فوری فهمید که چه اتفاقی افتاده. یوخن هم او را دید. وحشت زده برگشت و شتابان از فروشگاه خارج شد.

رادیو را از زیر بادگیرش درآوردند و روی میز گذاشتند. آکسل و یوخن روی صندلی های جلوی میز نشستند. روبه رویشان مردی پشت میز نشست و مرد دیگری کنار در ایستاد.

آکسل شکوه کنان ولی با شک و تردید گفت: «اصلاً

نمی‌دانم از من چه می‌خواهید. من چه کار کرده‌ام؟»
 - تو برای رد گم کردن ایستاده بودی، پسر جان. هر دوی
 شما را خوب دیدیم که قبل از آن با هم حرف می‌زدید.
 یوخن شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «او را اصلاً
 نمی‌شناسم!»

مرد پشت میز آسوده‌خاطر خندید. چنین مواردی کار هر
 روز او بود. از این کار ناراحت نمی‌شد. حقوق او بستگی به
 تعداد دزدهایی داشت که در بخش کالاهای خانگی دستگیر
 می‌کرد. اگر خونسردی‌اش را از دست می‌داد، به حقوقش
 پشیزی اضافه نمی‌شد.

- این قصه‌ها را بارها شنیدیم، پسر جان، فکر می‌کنی شما
 دو نفر اولین مشتری‌هایی هستید که بازجویی می‌شوید؟
 آکسل گفت: «کاملاً حق با شماست، ما با هم حرف زدیم.
 او از من پرسید، ساعت چند است؟ همین.»

یوخن حرف او را تایید کرد و گفت: «درست می‌گویند.
 واقعاً او را نمی‌شناسم. اعتراف می‌کنم که رادیو را من
 برداشتم. اما بقیه در این کار هیچ گناهی ندارند. قبلاً هم به
 شما گفتم!»

مرد کنار در از آکسل پرسید: «اسمت چیست؟»
 - آکسل گِرناو^۱. پدرم وکیل دادگستری است. دکتر گِرناو.
 مردها نگاه کنجکاوی به یکدیگر انداختند و با هم گفتند:

«عجب!»

- پس معتقدی که این پسر را نمی‌شناسی و در دزدی هم دخالتی نداشتی؟

- بله دخالتی نداشتم.

- تو هم تصدیق می‌کنی؟

یوخن با اشاره سر حرف او را تایید کرد.

چند لحظه‌ای با تردید گذشت. بعد مرد پشت میز گفت: «تو می‌توانی بروی. شاید راست می‌گویی و دیگری دزدی کرده، ولی یک چیز مسلم است: اگر دوباره اینجا پیدات شود، فوری دستگیرت می‌کنیم.»

آکسل لبخندی زد و دوباره اعتماد به نفسش را به دست آورد و گفت: «به هر حال همه اشتباه می‌کنند. به او سخت نگیرید. دلش می‌خواسته رادیو داشته باشد. شاید پدر و مادرش فقیرند و نمی‌توانند آن را برایش بخرند.»

بعد با سر به یوخن اشاره کرد و گفت: «امیدوارم موفق شوی، کوچولو!»

سپس از در فروشگاه خارج شد. یوخن نفس راحتی کشید و کمی خوشحال شد و پس از دقایق سختی به موفقیت امیدوار شد.

- نگفتی اسمت چیست؟

- یورگن مایر^۱

- مایر؟ می‌دانی پسر، شاید اسمت واقعاً مایر باشد. اسم خاصی نیست. برای ما یک چیز روشن است: اغلب پسرهایی که دستگیر می‌کنیم، اول اسمشان مایر یا مولر یا شولتسه^۱ است. اما پس از چند دقیقه ناگهان اسمشان تغییر می‌کند. منظورم این است که اسم واقعی‌ات را فراموش نکن. حالا دکمه بادگیرت را باز کن.

یوخن دکمه‌های بادگیرش را باز کرد. مرد با حرکتی دفترش را از جیبِ داخلِ بادگیرش بیرون کشید. دفتر تکالیفش بود.

- ولی اینجا نوشته یورگن - یوآخیم‌یگر

- دفتر دوستم است.

- عجب! پس پسر بیچاره نمی‌داند برای فردا چه تکلیفی انجام دهد. مواظب باش، دوستِ عزیز. فراموش می‌کنم تا به حال چه گفתי. دوباره خوب فکر کن. بهتر است روشن و واضح اسمت را بگویی. قبول؟

- یوآخیم‌یگر.

- دیدی، حالا حرفت را باور می‌کنم. پدرت چه کاره است؟

- کارمند اداره بازرگانی. پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند. پدرم در اشتوتگارت است. پیش مادرم زندگی می‌کنم.

مرد با صدای خسته و کشیده‌ای گفت: «عجب! چند سال

«داری؟»

- سیزده سال.

- بزرگتر از سنات به نظر می‌رسی. فکر نمی‌کنی چهارده ساله باشی؟

- نه، سیزده سال و نیم درست.

- چطور می‌توانیم با مادرت تماس بگیریم؟

فهمید که دیگر نمی‌تواند بهانه بیاورد. نشانی و شماره تلفن فروشگاه آلبرت مولر را داد. مرد پشت میز آن را یادداشت کرد. مرد کنار در پرسید: «پسر به کارت فکر کردی؟ آن قدر بزرگ شدی که دقیقاً بدانی دزدی کار بدی است. چه کسی این کارها را می‌کند؟ اگر واقعاً چهارده سالات نشده باشد، شانس آوردی. دست‌کم دادگاهی نمی‌شوی. ولی باید اول آن را مشخص کنیم. مادرت حتماً سن دقیق‌ات را به ما می‌گوید.»

مرد پشت میز گوشی تلفن را برداشت و یوخن وحشت‌زده به او نگاه کرد.

- به مادرم تلفن نکنید، لطفاً! دیگر تکرار نمی‌کنم. قسم می‌خورم!

مرد دوباره گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت: «حالا که گیر افتادی، این حرف را می‌زنی. قبلاً باید به آن فکر می‌کردی. ما مأموریم و معذور. باید وظیفه‌مان را انجام دهیم. اول به مادرت تلفن می‌زنیم. اگر چهارده سالات باشد، به پلیس هم اطلاع می‌دهیم. در غیر این صورت صبر می‌کنیم،

بینیم مادرت می‌خواهد با تو چه کار کند.»
 بعد چند یادداشت را بررسی کرد و گفت: «دست‌کم تا به
 حال پیشِ ما موردی نداشتی.»
 - شما که رادیو را پس گرفتید. خسارتی به شما وارد
 نشده.

مرد با اشاره سر حرف او را تصدیق کرد و گفت: «حق با
 توست، پسر جان. خسارتی به ما وارد نشده. در کلِ ماجرا فقط
 به خودت خسارت زدی. برای همین نمی‌توانیم بگذاریم
 راحت بروی. نباید چنین کارهای بدی انجام بدهی. من
 دشمن تو نیستم. تو اشتباهی کردی، بسیار خوب، مردم
 عاقل‌تر از تو هم ممکن است اشتباه کنند. موضوع این است
 که اگر تو را به آسانی رها کنیم و بگذاریم بروی، بیرون به
 ریش ما می‌خندی و می‌گویی: چندان هم بد نبود. چرا دوباره
 امتحان نکنم؟ هر بار که به تله نمی‌افتم، این‌طور نیست؟ هر
 چند رادیوی کوچکی مثل این رادیو حتی در اوضاع شرکت ما
 موثر است، ولی برای خودت بد است که به مادرت نگویم
 درباره تربیت تو تجدید نظر کند. اینجا حرفِ چند مارک
 کمتر یا بیشتر نیست که شرکت ما توسط دزدی از فروشگاه از
 دست می‌دهد؛ بلکه موضوع بر سر تربیت توست، پسرم.
 همیشه ما این‌طور به مسئله فکر می‌کنیم. شاید تو هم بعداً
 همین‌طور به مسئله نگاه کنی.»

یوخن جواب نداد. مرد دوباره گوشی تلفن را برداشت،
 شماره را گرفت، لحظه‌ای صبر کرد و گفت: «می‌توانم چند

لحظه با خانم یگر حرف بزنم؟ منتظر می مانم...»
 یوخن با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و دیگر
 نشنید که مرد در تلفن چه گفت.

- تا ده دقیقه دیگر مادرت می آید و تو را با خود می برد.
 دو کارمند وظیفه شان را انجام داده بودند و برای آنها
 موضوع پایان یافته تلقی می شد. رفتارشان اصلاً غیر دوستانه
 نبود. آنها به وظیفه شان عمل کرده بودند که شاید چندان هم
 برایشان خوشایند نبود. آنها عصبانی نشده، حرف زشتی به او
 نزده بودند. دزدی ممنوع بود و حرف های آنها فقط پیرامون
 آن می گشت. مرد پشت میز وجدانش آسوده خاطر به نظر
 می رسید؛ چون مقررات را درست انجام داده بود.

مادر هم که آمد، مردها زیاد حرف نزدند. در دوسه دقیقه
 موضوع خاتمه یافت. اول یوخن به صورت مادر نگاه کرد. از
 قیافه اش معلوم بود که باور نمی کرد. بعد به زمین نگاه کرد و
 مادر که بلند شد، او هم بلند شد و دنبالش به طرف در رفت.

یکی از مردها در را مؤدبانه باز کرد. بعد دستش را روی
 شانه یوخن گذاشت و دوستانه گفت: «به هیچ وجه نباید دیگر
 تو را اینجا ببینیم، پسر؛ فهمیدی؟ برای خودت هم خوب
 است که به این فروشگاه نیایی. از این به بعد کسی اینجا نظر
 خوبی به تو نخواهد داشت.»

...

مادر حرفی نزد. حتی وقتی از کنار پله برقی می گذشت و
 به طرف در خروج می رفت، کلمه ای به زبان نیاورد.

بیرون در خیابان چند قدم دورتر از درِ فروشگاه، آکسل ایستاده بود. یوخن و مادرش که از جلوی او رد می‌شدند، آرام با سر به او اشاره کرد؛ طوری که فقط یوخن متوجه اشاره او شد. این‌طور می‌خواست از او تشکر کند.

مادر گفت: «باید به مغازه برگردم، تو در خانه بمان.»

حرف دیگری نزد. با سکوتش به روشنی او را محاکمه می‌کرد. در نگاهش سرزنشی دیده نمی‌شد. فقط سرد و بی‌روح بود؛ نه غمگین بود و نه نگران، فقط بی‌تفاوت بود. از خیابان که می‌گذشت، حتی یک بار هم به اطرافش نگاه نکرد. یوخن در خانه ماند. با کتاب‌ها و دفترهایش دیوار بلندی ساخت. می‌خواست فکرش را عوض کند. اما افکارش پرواز می‌کرد و از پیرامون کتاب‌ها فراتر می‌رفت.

در این اواخر بین او و مادرش گاهی اوقات درگیری پیش می‌آمد، به خصوص از زمانی که آلبرت مولر به‌خانه آنها رفت و آمد می‌کرد. ولی هرگز به اوج نرسیده بود. اغلب سر هر چیز بیهوده‌ای مشاجره می‌شد و مادر به راحتی از کوره در می‌رفت. البته خشم خود را زود کنترل می‌کرد. خشمش ناگهان همچون انفجاری پدید می‌آمد و دوباره به سرعت فروکش می‌کرد. فقط چند هفته پیش که یوخن کلید خانه را گم کرد عصبانیتش با همیشه فرق می‌کرد. یوخن خود را به بی‌خیالی زد. به حرف‌هایش گوش نمی‌داد. ارزشش را نداشت. خشم شدید مادر بی‌خطر بود. بیشتر برای آن از دست او عصبانی بود و به او بد و بیراه می‌گفت که به مغازه

نرفته بود از او کلید بگیرد. این موضوع به فکر یوخن نرسیده بود و حالا توجه‌اش را جلب می‌کرد. برای همین در برابر مادر کوتاه می‌آمد. حق با مادر بود. هیچ‌وقت به فکرش نمی‌رسید به مغازه آلبرت مولر برود و مادر هم مایل نبود او به آنجا برود.

اما آن روز با آنکه فهمیده بود، یوخن چه دسته‌گلی به آب داده، از عصبانیتش خبری نبود. در صورتی که این دفعه دلیلی برای عصبانیت داشت؛ حتی دلیلی برای غم و غصه خوردن. آن روز هم یوخن خود را کمی به بی‌خیالی زد. فقط حرف‌ها را می‌شنید و هر توهین‌ها را تحمل می‌کرد. مادر قادر نبود بگوید که چه کار زشتی انجام داده است. بله او دزدی کرده بود. او دزد بود. انکار نمی‌کرد. موضوع بر سر چند دانه آب‌نبات برای سیر کردن شکم نبود. موضوع بر سر دزدیدن سیگار برای آکسل و دزدیدن زنجیر برای الویرا، و حالا...

مادر حق داشت هر سرزنشی که می‌خواهد بکند. ولی هیچ حرفی نمی‌زد. موضوع آن‌قدر مهم بود که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد و فراموش کند. اراده مادر خیلی قوی بود که توانست جلوی خود را بگیرد. به خصوص قبل از جدایی پدر و مادر اصلاً متوجه دعوای آنها نشده بود. هم در فروشگاه و هم در خیابان واکنش شدیدی مادر در برابر پسرش که حالا دزدی کرده بود، از خود نشان نداده بود.

امشب چه پیش خواهد آمد؟

ناگهان یوخن در خود احساس جدیدی کشف کرد که

قبلاً در برابر مادر حس نکرده بود: احساس تربی. برایش غیرقابل تحمل بود که سه ساعت انتظار بکشد تا مادر به خانه بیاید. فکر کرد، بهتر است مادر که به خانه می‌آید، در خانه نباشد. مادر می‌خواست چه کار کند؟ بیش از حد جلوی خود را گرفته بود. اگر طاقتش تمام می‌شد و نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد، چی؟ برگری از دفترش جدا کرد و روی آن نوشت: می‌روم و دیگر برنمی‌گردم؟

اول یادداشت را میان کتاب‌هایش گذاشت. اما به در که رسید، دوباره برگشت. شاید فوری آن را مادر آنجا نبیند. برای همین آن را روی اجاق گذاشت. معمولاً مادر اول به آشپزخانه می‌رفت. روی صفحه تیره اجاق گاز برگ سفید کاغذ را خوب می‌دید و متوجه می‌شد که یوخن رفته است و دیگر لازم نیست از دست او ناراحت شود. چون دیگر آنجا نخواهد بود. آیا خشمش کاهش می‌یافت؟ آیا نگران او می‌شد. یا خوشحال می‌شد که دیگر با او زندگی نمی‌کند، با آن پسری که مزاحم کارش بود و حالا یک دزد شده بود.

خیابان تاریک و هوا سرد بود. کجا باید می‌رفت؟

با خود گفت، فرار کن.

آکسل باید به او کمک می‌کرد. آکسل دوست خوبی بود. امروز بعد از ظهر هم یوخن با او ندادن او ثابت کرده بود که چه دوست خوبی برای اوست. حتماً آکسل به او کمک می‌کرد. عاقل بود و مسلماً راه‌حلی می‌یافت.

زنگ خانه را که فشار داد، زنی در را باز کرد. سراغ آکسل را گرفت و زن او را به آخرین اتاق سمت چپ راهنمایی کرد.

آکسل او را دید، به استقبالش رفت. وقتی مادر از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست، آکسل بدگمان پرسید: «حالا بگو چی شده؟»

یوخن با عصبانیت سرش را تکان داد و گفت: «به تو ربطی ندارد. بهتر است دخالتی نکنی. چرا باید پای تو را به ماجرا بکشم؟»

آکسل بلند شد، قدمی به یوخن نزدیک شد، به او دست داد و گفت: «ممنونم که به دیدنم آمدی. قبلاً هم خیلی منتظرت بودم. بیشتر آدم‌ها می‌خواهند، بخشی از گناهشان را به گردن من بیندازند. تو این‌طور نیستی.»

یوخن به اتاق خوب نگاه کرد. اصلاً شبیه اتاق کوچک او نبود. چه خوب بود که آدم پدر و مادر پول‌داری داشته باشد! - باید بروم!

- بروی؟ کجا؟ می‌خواهند تو را زندانی کنند؟

با اشاره سر حرف او را رد کرد و گفت: «نه، ولی مادرم...»

- حتماً عصبانی است؟ درک می‌کنم. اگر من بودم،

می‌توانستم حدس بزنم که پدر و مادرم چه‌طور رفتار می‌کنند.

- برعکس، اصلاً عصبانی نشد. یک کلمه هم حرف نزد؛

همه‌اش همین. باید در خانه منتظرش می‌ماندم تا بیاید.

ترسیدم اتفاقی بیفتد. نباید در خانه می‌ماندم تا بیاید،

می فهمی؟ حالا نمی دانم کجا بروم. می توانی کمکم کنی؟
- فکری به نظرم رسید.

با کنجکاوی به دوستش نگاه کرد، بعد به تدریج
قیافه اش باز شد و دوباره اعتماد به نفسش را باز یافت که
با آمدن ناگهانی یوخن از دست داده بود. پس می خواست
فرار کند. بسیار خوب! اگر آن شب مادرش عصبانی می شد
و او را تحت فشار قرار می داد، شاید به زبان می آمد و
حرف می زد و آکسل هم به آسانی پایش به ماجرا کشیده
می شد. بنابراین بهتر بود به او کمک کند. مسلماً غیبتش
زیاد طول نمی کشید. اما دوباره که برمی گشت. ماجرا
کم و بیش به خوبی پایان می یافت، چون مادرش حتماً
خوشحال می شد.

- کجا می خواهی بروی؟

- هنوز نمی دانم. شاید پیش پدرم به اشتوتگارت.

- پول بلیط داری؟

سرش را تکان داد و گفت: «یک فنیک هم ندارم.»

- من هم زیاد پول ندارم. می توانی تا اشتوتگارت میان راه
جلوی اتومبیل ها را بگیری و خردخرد بروی. بیا تا
برنامه ریزی کنیم.

آکسل فکر همه چیز را کرد. یک بسته نان، مقداری
کالباس، پنیر با دو شیشه نوشابه خرید. نباید در راه گرسنه
می ماند. یک پاکت سیگار و یک قوطی کبریت هم در
کوله پشتی گذاشت. وقتی یوخن گفت، یادداشتی هم برای

مادر نوشته، آکسل به شک و تردید افتاد.

- فکر می‌کنی کار درستی کردی که برای او یادداشت گذاشتی؟ همین که آن را بخواند، متوجه می‌شود که از ترس او فرار کردی و مدتی برنمی‌گردد. آن وقت چه می‌کند؟ به پلیس خبر می‌دهد. در این صورت کنار اتوبان که ایستاده‌ای تا سوار ماشین شوی، پلیس دستگیرت می‌کند.

غمگین با اشاره سر حرف او را تصدیق کرد. درست به نظر می‌رسید. آکسل واقعاً عاقل بود. همیشه مسائل را دقیق ارزیابی می‌کرد.

- بنابراین بهتر است فعلاً یکی دو روز در شهر بمانی تا پلیس خیال کند که مدت‌هاست از شهر بیرون رفته‌ای و اینجا نمی‌تواند پیدایت کند.

- تا آن موقع کجا باید بمانم؟

آکسل می‌دانست.

از نرده‌های استادیوم فوتبال که بالا می‌رفتند کسی متوجه آنها نشد. محل خط‌کشی مسابقه مثل سنگ سفت شده بود. چیزی به اولین یخبندان زمستانی نمانده بود.

درهای اتاق‌های رخت‌کن و پنجره‌ها محکم بسته شده بودند. نمی‌خواستند شیشه‌ای را بشکنند. از مسیر جایگاه تماشاچیان جلو رفتند. بالای جایگاه اتاق‌های شبیه دکه ساندویچ فروشی دیده می‌شد. به آنجا که رسیدند، آکسل در را فشار داد. باز بود.

- بفرما، این هم اتاق شخصی‌ات! تا بازی بعدی کسی به

اینجا نمی‌آید. تا آن وقت خیلی مانده. فکرش را نکن، زیاد اینجا نمی‌مانی.

کنار دیوار جعبه‌های نوشابه با شیشه‌های خالی چیده شده بود و بوی ساندویچ فضا را پر کرده بود. یوخن به اطراف نگاه کرد. روی زمین به اندازه کافی جا برای خوابیدن بود. ولی زمین سفت و سخت بود.

آکسل هم زود متوجه این موضوع شد و گفت: «اینجا باش تا به خانه بروم و برگردم. یک ساعت هم طول نمی‌کشد. باید برایت پتو شاید هم لباس گرم بیاورم.»

از میان در به دوستش نگاه کرد. از کنار محوطه ورزشگاه می‌دوید. چند متر بعد دیگر او را ندید. هوا کاملاً تاریک شده بود. آیا دوباره او برمی‌گشت؟ بی‌تردید! آکسل یک دوست بود. زمان به کندی سپری می‌شد و سرمای اتاق تا مغز استخوان اثر می‌کرد. بیش از یک ساعت گذشت و از آکسل خبری نشد.

آیا ورزشگاه نگهبان هم داشت؟ سگ نگهبان چی؟ مادر حتماً حالا در خانه بود. یادداشت را که می‌خواند چه واکنشی نشان می‌داد؟ بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟

الویرا چه می‌گفت، اگر آکسل ماجرا را برایش تعریف می‌کرد؟ مسلماً متوجه می‌شد که می‌خواست رادیو را برای او بدزد. آیا هنوز هم به او اهمیت می‌داد؟

- یوخن؟

آکسل بود. داخل شد. بقچه‌ای روی زمین گذاشت. پالتوی

بلندی روی بادگیرش پوشیده بود که درآورد و به یوخن داد و گفت:

- بگیر! با این می توانی خوب خودت را گرم کنی.
بعد کنار هم به بقچه تکیه دادند، پالتو را روی دوششان انداختند و سیگاری آتش زدند.

- مطمئنی که پدرت در اشتوتگارت تو را می پذیرد؟
- مطمئن نیستم. ولی نمی تواند به راحتی ردم کند. اگر
برایش بگویم که چه پیش آمده، حتماً این کار را نمی کند.
- درباره من چی؟ حرفی نمی زنی؟

- نه، مسلماً از تو حرفی نمی زنم! مطمئن باش!
آرام به سیگار پُک می زدند. آکسل سرش را کمی چرخاند.
با هر پُک سیگار گل می انداخت و چهره یوخن را در
سوسوی ضعیف آن می دید. به شدت درمانده به نظر می رسید.
بلند شد و گفت: «باید بروم، یوخن. امشب اینجا مطمئن
است، فردا دوباره می بینمت. مدرسه که تعطیل شود، فوری
می آیم، ببینم که حالت چطور است.»
بعد بلند شد و رفت.

یوخن پالتو را پوشید. پتو را به دور خود پیچید. روی
زمین دراز کشید و خوابید. زمین هنوز سفت و سخت بود.
حتماً خود را به اشتوتگارت می رساند. آنجا باید محل
سکونت پدر را پیدا می کرد. می خواست به کمک اداره ثبت
احوال یا اداره های شبیه آن، این کار را بکند. اگر پدر او را
نمی پذیرفت و از خود می راند، آواره می شد. آواره ها معمولاً

ماه‌ها و سال‌ها تنها در دنیا زندگی می‌کردند و از گرسنگی هم نمی‌مردند. به‌علاوه آنها به یکدیگر کمک می‌کردند. با کمی خوراکی هم خود را از گرسنگی نجات می‌دادند. این مطلب را در یک مجله مصور خوانده بود.

هوا مدام سردتر می‌شد.

فعلاً از نظر داشتنِ جا موفق به‌نظر می‌رسید! به‌شرطی که آکسل او را لو نمی‌داد. مادر باید یک‌بار هم که شده نگرانش می‌شد. قبلاً که به‌دشواری به‌او فکر می‌کرد. فقط به‌فکر آن آلبرت مولر نفرت‌انگیز بود.

خسته بود و زود خوابش برد. دوباره که بیدار شد، از سرما مثل چوب‌خشک شده‌بود. نه، آنجا نمی‌توانست شب‌را بگذرانند. قابل تحمل نبود. بلندشد. شروع به ورزش کرد. چند بار خم‌وراست شد. دست‌هایش را دایره‌وار حول شانهِاش چرخاند. بعد جست‌وخیز کرد تا سرما از اعضای بدنش بیرون رود.

سپس در را باز کرد. اولین برف زمستانی در حال بارش بود. پوششِ نازکی از برف روی چمن‌ها را پوشانده بود. پالتو را دوباره پوشید. بقچه را زیر بغل گرفت. کوله‌پشتی را برداشت و از اتاق بیرون آمد. جای قدم‌هایش در برف می‌ماند. باید عجله می‌کرد. هنوز در شهر مردم در خیابان‌ها رفت‌وآمد می‌کردند و توجه کسی را جلب نمی‌کرد. به نیمه‌های شب خیلی مانده بود. دو، سه بار خود را از مسیر اتومبیل‌ها کنار

کشید که با آنها تصادف نکند. یکبار هم اتومبیل پلیس از کنارش گذشت. اما پلیس‌ها به او بی‌توجه بودند. خیابان‌ها شلوغ بود. اتوبوس‌ها هنوز رفت و آمد می‌کردند. بنابراین مدت زیادی نخوابیده بود.

با وجودی که قصد نداشت به شهر برگردد، ناگهان خود را نزدیک خانه آکسل دید. جلوی خانه دوستش ایستاد. فقط از پنجره یکی از اتاق‌ها نور به بیرون می‌تابید. حدس زد که پنجره اتاق آکسل است. با صدای بلند گفت: «آکسل!» و دوباره تکرار کرد: «آکسل!» بی‌فایده بود.

از روی زمین چند سنگریزه برداشت و به طرف پنجره پرتاب کرد. سرانجام یکی از سنگریزه‌ها به شیشه خورد. شخصی پشت پنجره آمد و آن را باز کرد. آکسل بود. سرش را از پنجره بیرون آورد.

- چه خبر شده؟

- منم یوخن!

- صبر کن بیایم!

چند لحظه گذشت. آکسل در را باز کرد. مانتوی حمام را روی لباس خوابش پوشیده بود.

- زود بیا تو! پدر و مادرم خانه نیستند. رفته‌اند تئاتر. بعد هم احتمالاً می‌روند با هم شام بخورند.

کنار هم روی لبه تخت نشستند.

- چه خبر شده؟

- آنجا نمی‌توانم بمانم آکسل. از سرما یخ می‌زنم.

- حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

- نمی‌دانم.

- مجبوری باز هم به خانه بروی.

- نه.

- عیبی ندارد. امشب می‌توانی اینجا بخوابی. پدر و مادرم

که بیایند خانه، به اتاق من نگاه نمی‌کنند. صبح زود باید بروی

که تو را نبینند؛ حدود ساعت شش و نیم. در این صورت اتفاقی

نمی‌افتد. بیا لباسات را عوض کن. قبل از آمدن پدر و مادرم

باید لامپ را خاموش کنیم.

زیر لحاف گرم بود و حس کرد به تدریج سرما از بدنش

بیرون می‌رود.

نجواکنان با هم حرف می‌زدند.

- گوش کن یوخن، فکر می‌کنم بی‌خود ترسیدی. نباید از

خانه فرار می‌کردی. صبح که دوباره به خانه بروی مادرت

خوشحال می‌شود که برگشتی و عصبانی نمی‌شود. بین حالا

چه ترسی وجودت را گرفته.

- معلوم نیست عصبانی نشود.

- من مطمئنم. تازه چه اتفاقی ممکن است برایت بیفتد؟

خوب به آن فکر کرده‌ام. هنوز چهارده سالات نشده. هنوز

سروکارت به قانون نیفتاده. قبلاً که دستگیر نشده‌ای؟

- نه. فکر می‌کنی کِش رفتن کارِ همیشگی من است؟

- نه. این‌طور فکر نمی‌کنم. اگر بار اولات بوده... اشتباه

کردی. هر کس اشتباه می‌کند. مادرت حق دارد عصبانی شود، می‌فهمی. خیال می‌کنی مادر من بود، چه می‌کرد. سه ماه پیش که مجبور شدم مدرسه‌ام را عوض کنم، مادرم سرم فریاد می‌زد.

- چرا؟

- بعداً برایت تعریف می‌کنم. حالا بگیر بخواب.

از خیابان صدای نگهداشتن اتومبیلی به گوش رسید.

- پدر و مادرم آمدند. باید ساکت باشیم!

هر دو ساکت شدند. آکسل بالش را زیر سر یوخن گذاشت. کسی را کنار خود حس کردن، نفس‌هایش را شنیدن، گرمای بدنش را پذیرا شدن، دلپذیر بود. مثل زمانی که در استادיום بود، احساس تنهایی نمی‌کرد. شاید حق با آکسل بود و فرار از خانه فکر احمقانه‌ای بود. فردا صبح باید بیشتر به آن فکر می‌کرد.

صبح زود پنهانی از خانه آکسل بیرون آمد. تصمیم خود را گرفته بود و یگراست به طرف خانه رفت. حالا مادر با او خیلی دعوا نمی‌کرد. باید سرکار می‌رفت و یوخن می‌توانست کیف و کتابش را بردارد و به مدرسه برود. در آپارتمان باز و مادرش آنجا ایستاده بود. انگار تمام شب کنار در انتظار کشیده بود.

- تا حالا کجا بودی؟ فکر نکردی نگران می‌شوم؟

صدایش اصلاً عصبانی نبود، بلکه کمی هم مهربان به نظر می‌رسید.

صدای مردانه‌ای از اتاق به گوش رسید. فکر نکرده بود که ممکن است، آلبرت مولر هم آنجا باشد.

- حالا با او مثل یک پسر گم شده حرف نزن! پست فطرت اول دزدی می‌کند، بعد فرار و ما را تمام شب با پلیس درگیر می‌کند!

آقای مولر نزدیک در آمد و ادامه داد:

- بچه نازک نارنجی! تا حالا فکر می‌کردم که پس از مدرسه به‌عنوان کارآموز به فروشگاه بیایی و کار کنی. ولی دیگر امکان ندارد، پسر! اگر صندوقم سرقت شود، چی می‌توانم برای خانواده بیاورم!

آقای مولر چه می‌گفت. به او که چیزی نگفته بود. حتماً مادر او را لو داده. با لجبازی گفت: «دوست ندارم به مغازه شما بیایم.»

- هنوز پررویی می‌کنی؟

و ناگهان به صورتش سیلی زد. ضربه را که روی گونه‌اش حس کرد، فوری برگشت و به اتاقش دوید، کتاب‌هایش را در کیف گذاشت و دوباره از در آپارتمان خارج شد.

مادر تا روی پله‌ها به دنبالش دوید و فریاد زد: «یوخن!»
اما صدای او را دیگر نمی‌شنید، به سرعت از پله‌ها پایین رفت و در ساختمان را پشت سرش محکم به‌هم زد.

قیچی سلمانی با صدای دلخراشی مدام باز و بسته می‌شد و سلمانی با صدای متین و لرزانی همراه کار با یوخن چنان حرف می‌زد که انگار سگ ژولیده‌ای را آرایش می‌کند.

- واقعاً افتضاح است، پسر، متأسفم که موهای قشنگت را می‌چینم. من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. هر کسی جای من بود، همین کار را می‌کرد. بر خلاف تو آقای کاتس فکر نمی‌کند که موی بلند قشنگ باشد. آقای هامل هم همین‌طور. در عوض دوباره خیلی زود بلند نخواهند شد. ولی حلقه‌های مویت خیلی پرپشت‌اند. ناراحت نشو پسر. مو دوباره رشد می‌کند. سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است موهایت را خوب اصلاح کنم. اگر کمی رویش را با اطرافش کوتاه کنم و کمی هم پشتش را خیلی کوتاه نمی‌شود و سرت کم مو به‌نظر نمی‌رسد. اینجا خوب است؟

آرام به آنجا نگاه کرد. مطمئن بود تا چند لحظه دیگر با حلقه‌های مشکی مویی که پیایی چیده می‌شد و از پارچه

سفید روی دوشش پایین می‌ریخت، دیگر موی سرش جلوه‌ای نداشت.

- تا زمانی که اینجا هستی، چندان به مو احتیاج نداری. در اینجا کمتر کسی تو را می‌بیند.

چه احمقانه! موی آدم چه ربطی به بقیه مردم دارد؟ با این حال مجبور است هر روز خود را چند بار در آینه نگاه کند!

- بفرما، کار ما تمام شد. حالا دیگر آقای کاتس مخالف موهایت نخواهد بود و اگر هامل باز هم راضی نشد، از قول من بگو کوتاه‌تر از این نمی‌شود، چون قیافه‌ات شبیه یک کاکتوس کال می‌شود. خوب به آینه نگاه کن، پسر. اصلاً بد به نظر نمی‌رسد، قبول داری؟

سلمانی کارش را واقعاً خوب انجام داده بود. یوخن بی تفاوت به آینه نگاه کرد، خواست چیزی بگوید، اما محکم جلوی خودش را نگه داشت و حرفی نزد. هدفی نداشت. در آنجا زندگی مطابق میل و اراده‌اش نبود. شاید چون می‌خواستند از او انسانِ مقاومی بسازند، باید موهایش کوتاه می‌شد. شاید از آن پس نباید از خود اراده‌ای نشان می‌داد، یا دستِ کم کاری می‌کرد که توجه دیگران را جلب کند. فقط مقاومت جلب توجه می‌کرد. سرفه‌ای کرد و پارچه سلمانی که از دوشش برداشته شد، همراه لبخند مهربان و دلسوزانه پیرمرد سلمانی آرام از روی صندلی بلند شد.

- تا به حال تو را ندیده بودم؟ دستِ کم پیش من نیامده

بودی.

- تازه به اینجا آمدم، دیروز.

پیرمرد به نشانه تفاهم سرش را تکان داد.

- در این صورت هنوز اینجا به نظرت بد می آید، نه؟ اما به آن عادت می کنی، پسر. کاملاً مطمئنم. چون سال ها اینجا و دیدم که چطور جوان ها می آیند و می روند... می دانی، اول کمی سرکش اند. قابل درک است. ولی به مرور آرام می شوند. با کله شقی نمی شود اینجا ادامه داد. اگر این موضوع را درک کنی، زندگی برایت خیلی بهتر می شود. همیشه کمی تسلیم شدن خوب است. اگر مدتی اینجا بمانی، هر بار چند میلی متر مویت را کمتر اصلاح می کنم، تا کسی متوجه نشود که موهایت دوباره مثل قبل شده. می توانی بروی. موها را از ماشین اش پاک کرد و ادامه داد:

- نباید فرار کنی، پسر. بهتر است بمانی. در غیر این صورت دوباره که برگردی، سرت را از ته می تراشند. می دانم که تو این کار را نمی کنی. به نظرم پسر عاقلی هستی. نه؟

یوخن گفت: «خدا حافظ» و بیرون آمد تا پیش آقای هامل برود.

مربی با نگاهش او را برانداز کرد و گفت: «حالا مثل آدم های حسابی شدی. باز هم پیرمرد سلمانی کارش را خوب انجام داد. دقیقاً می داند که من موی کوتاه را می پسندم. البته گناه تو نیست. اما اینجا» و با انگشت به برگه روی میزش

اشاره کرد و یوخن انشایش را شناخت.

- اینجا نوشتی که فقط مادرت مسئول است که تو اینجا هستی. اسم این را من می‌گذارم لجبازی باکسر. بله لجبازی. اگر بخواهیم به نتیجه برسیم، به تو هم بستگی دارد، می‌فهمی؟ تا زمانی که به اشتباهات پی نبری، نمی‌توانیم از تو چیزی بسازیم.

با لبخند ادامه داد:

- تا پایان هفته انشای دیگری می‌نویسی، با همین عنوان. اگر راضی نشوم، انشای دیگری باید برای هفته بعد بنویسی و همین‌طور ادامه پیدا خواهد کرد، تا انشایت نشان دهد که به تدریج درک کرده‌ای که واقعاً چرا اینجا هستی؟ روشن شد؟ یوخن با اشاره سر حرف او را تایید کرد.

...

کاش مدرسه این‌قدر خسته کننده نبود.

کلاس‌های هشتم و نهم با هم درس می‌خواندند. نوزده دانش‌آموز بیشتر نبودند. یوخن خیال می‌کرد آنچه معلم می‌گوید، می‌داند. در کلاس هفتم و ششم هم چنین تصویری داشت.

اغلب پسرها در مدارس ویژه درس خوانده بودند و به‌نظر می‌رسید که در دبیرستان پذیرفته نشده بودند و آنجا هم چندان درسی نمی‌خواندند. مدرسه فقط برای سیون دلپذیر بود. روی نیمکت بی‌تفاوت به درس گوش می‌داد و مرزی برای مدرسه و کلاس و درس قایل نبود. از مدت‌ها پیش یاد

گرفته بود چطور با کلاس درس کنار بیاید که برایش دلپذیر باشد.

پانزده دقیقه یوخن با فکرش کلنچار رفت که بتواند مثل دیگران با کاغذ کشتی بسازد. سرانجام موفق شد و کشتی کاغذی‌اش را ساخت و یک جنگ دریایی تمام عیار با کشتی سون راه انداخت و کشتی او را چنان غرق کرد که پرسش و پاسخ معلم کلاس را به دست فراموشی سپرد.

همان وقت معلم گفت: «بگیر؟»

یوخن حواسش را جمع کرد.

- خُب؟

- بله...

- بگو لطفاً، می‌شنوم!

- نمی‌دانم چه بگویم آقای لوفلر^۱

معلم از یک پانسیون با سابقه به آنجا آمده بود؛ مردی مهربان و خوش‌قلب بود و هفته‌ای چند ساعت آنجا درس می‌داد؛ ابروهایش را در هم کشید و اخم کرد و دفتر یادداشتش را ورق زد و گفت: «پس نمی‌دانی؟ اینجا نوشته، پیش ما که آمدی کلاس نهم بودی. درست است؟»

- بله.

- از راهنمایی و نه از استثنایی؟

- بله از راهنمایی.

- آن وقت نمی دانی یک سوم درصد چند می شود؟ باید معلم های ریاضیات خیلی به تو کمک کرده باشند که به کلاس بالاتر آمده ای.

شاید بهتر باشد تو را به عنوان دانش آموز کلاس هشتم بپذیریم.

- سی و سه و یک سوم درصد آقای لوفلر.

- سیون زیر لب نگو. می دانم تو بلدی.

فوری بلند شد: «یویو خودش گفت آقای لوفلر، من یواشکی نگفتم.»

- در اولین فرصت باز هم از تو سؤال می کنم تا ببینم چه چیزهایی بلدی و چه چیزهایی بلد نیستی.

با بی حوصلگی کوشید بیشتر به درس توجه کند. بی توجهی اش باعث می شد او را به کلاس هشتم بازگردانند.

- باید برویم توی حیاط!

فرفری و سیون و یوخن که شام خوردند، مدتی صبر کردند و پس از آنکه مطمئن شدند آقای هامل به اتاقش رفته و آنها را نمی بیند، پنهانی از ساختمان بیرون دويدند. از کنار آشپزخانه و سطل های زباله گذشتند و میان کاج ها رسیدند که آدم را به یاد گورستان می انداخت و طرف دیگر آن پرچین بلندی بود به شکل یک دیوار که نرده هایش حیاط کانون را از بیرون جدا می کرد.

فرفری پاکت سیگار مچاله شده ای از لیف پیژامه اش

درآورد، آن را صاف کرد، سه تا سیگار از پاکت درآورد و دوتایش را به دوستانش داد و سومی را بین لب‌هایش گذاشت و با فندک روشن کرد.

تُند و تُند به سیگارها پُک زدند و با دست جلوی آتش آن را که گل می‌انداخت گرفتند که میان درخت‌ها کسی از دور آنها را نبیند.

سیون پرسید: «تو چرا اینجا آمدی؟»

فرفری نیشخندی زد و گفت: «قیصر ریش حنایی که ازت راضی است.»

- به تو سیگار تعارف کرده.

- تعارف که نمی‌شود گفت. روی میز گذاشت. اما خودش آن قدر کشید که تمام شد.

لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «اصلاً چرا اینجا هستی، بویو؟»

سؤال ناراحت کننده‌ای بود. انشای مربی کم نبود، حالا فرفری هم بند کرده بود.

- دعوا با مادرم و همین. تو چی؟

با غرور جواب داد: «به هر حال یک دعوای کودکانه که نه. اغلب بچه‌ها برای فرار از مدرسه اینجا هستند. بعضی هم از فروشگاه‌ها دزدی کرده‌اند. ولی در مورد من فرق دارد.»

- چه فرقی؟

- بیست و دو بار دزدی!

- منظورت چیه؟

- سرقت، تازه‌کار، ما یک باند بودیم. فکرش را هم نمی‌توانی بکنی؛ باند پسرهای زرنگ. سه‌نفر بودیم و کیوسک‌ها را زیرنظر داشتیم. سیگار و شکلات کش می‌رفتیم و چند بار هم صندوق‌های پول را خالی کردیم. همیشه چیزی برای خوردن و سیگاری برای کشیدن داشتیم و اجناس زیادی برای فروختن. می‌دانی، آدم باید جیب پُر پولی داشته باشد. آن‌قدر زرنگ بودیم که کسی نمی‌توانست دستگیرمان کند.

با ناباوری پرسید: «پس چرا اینجا هستی؟»

- چون یکی از ما خیلی کله‌خر بود. روزی گفت، طرح سرقتی را ریخته که کاملاً بی‌خطر است. نقشه سرقت ششصد مارک. خودت فکر کن چه شور و هیجانی به ما دست داد. ششصد مارک پول زیادی بود. موفقیت ما صددرصد بود. راحت از در خانه داخل شدیم. در اتاق باز بود. در قفسه آشپزخانه توی فنجان دورطالایی مقداری اسکناس بود. با خوش‌حالی آن را برداشتیم. اصلاً به شکست فکر نمی‌کردیم. در حقیقت در خانه مادرِ بزرگِ کله‌خر بودیم. اما همین که خواستیم از خانه خارج شویم، روی پله‌ها به زنی برخوردیم که کله‌خر او را شناخت و گفت: سلام خانم مایر^۱

نیم ساعت بعد مادرِ بزرگ آمد و فوری متوجه شد که پولش را دزدیده‌اند. از همه ساکنان ساختمان پرس‌وجو کرد. خانم مایر گفت، بهتر است از نوه‌اش بپرسد، شاید او بداند.

به این ترتیب دوستِ کله‌خر ما همه چیز را لو داد. نه فقط ششصد مارک را بلکه بیست و دو بار دزدی را. بعد هم مثل بچه ننه‌ها شروع به گریه‌وزاری کرد و گفت که من او را فریب داده‌ام. می‌خواست بهانه بیاورد. مادر بزرگ حرفِ بچه بیچاره‌اش را قبول کرد و پیش پلیس رفت. شب پلیس‌ها به‌خانه ما ریختند. باید نتیجه بهتر از این می‌شد. چون تا آن زمان پلیس دستگیرم نکرده بود و اسمم در اداره پلیس ثبت نشده بود. اما پدرم طوری رفتار کرد که به ضررم تمام شد. او زیاد نوشیده بود و حسابی مست بود. حرفش با پلیس‌ها بامزه بود. می‌گفت: خب پست‌فطرت به پولِ توجیبی بیشتری احتیاج دارد. صبح تا شب تو خیابان‌ها می‌گردد و کلی پول درمی‌آورد. چرا تا به حال پلیس دستگیرش نکرده؟

خودتان فکر کنید کار او درست بود؟ هم‌سن و سال‌های من باید چه گرفتاری‌هایی داشته باشند. پدرم اضافه کرد: به او کاری نداشته باشید آقایان محترم. خودم ادبش می‌کنم. همین رفتار او باعث شد که موضوع به ضرر من تمام شود. به هر حال ... تا ابد که اینجا نمی‌مانم.»

- پدرت چی؟

- او؟ اوضاعش دوباره روبه‌راه شد. بار اول که به دیدنم آمد، کمی در باغ گردش کردیم. می‌گفت: پسر حالا می‌توانم کمی پس‌انداز کنم. دیگر احتیاجی به خرید سیگار ندارم! از ته سیگارهای روی زمین استفاده می‌کرد. کاملاً راضی بود. مشروبش که می‌رسید، اوضاع بر وفق مرادش بود.

فرفری یک دور دیگر سیگار به دوستانش تعارف کرد.

یوخن پرسید: «تو چرا اینجا هستی، سیون؟»

سیون با نگرانی جواب داد: «بعداً برایت تعریف می‌کنم. ماجرایش خیلی مفصل است. باید دوباره به ساختمان برگردیم.»

فرفری نیشخندی زد و گفت: «همیشه شانه خالی می‌کند. درباره آن دوست ندارد حرف بزند. من هم خجالت می‌کشم تعریف کنم. اگر نخواهد تعریف نمی‌کنم. اوایل همیشه می‌گفت به علت سرقت موتورسیکلت‌های گازی است که اینجا است. در صورتی که حتی نمی‌داند چطور آن را روشن می‌کنند. اما روزی من پرونده‌اش را روی میز آقای حامل دیدم. در آن اصلاً درباره سرقت موتورسیکلت حرفی ننوشته بود. با این حال نمی‌گویم آنجا چه خواندم. اگر بخواهد خودش برایت تعریف می‌کند.»

دوباره نیشخند معنی‌داری زد.

سیون توی فکر فرو رفت و گفت: «برویم.»

فرفری گفت: «تو اول داخل ساختمان شو! یویو! بین هوا

پس است یا نه. حامل نباید ما را با هم ببیند.»

یوخن قبول کرد و به طرف ساختمان رفت. اما لحظه‌ای که در را باز کرد و قدم به راهرو گذاشت، حامل گفت: «کجا بودی، باکسر؟»

- رفته بودم کمی هوا بخورم.

نگاه سریعی به اطراف انداخت که ببیند دو نفر دیگر

جایشان مطمئن است. هیچ کدام را ندید.

- هوا بخوری یا سیگار بکشی؟

حرفی نزد.

- سیگارها را بده به من.

- سیگار ندارم.

- از بوش معلوم است الان سیگار کشیدی. پس سیگار

داری.

- یکی بیشتر نداشتم.

- از کی گرفتی؟

- تو جیب لباس های خانه ام بود.

- همراهم بیا.

جلوی میز مربی که ایستاد، مربی گفت: «فکر می کردم آیین نامه انضباطی را خواندی و مطالبش را فهمیدی. در این صورت می دانستی که سیگار کشیدن در اینجا ممنوع است. میل ندارم ببینم کسی آیین نامه انضباطی را رعایت نمی کند. اینجا باید اطاعت کرد، می فهمی؟ وگرنه هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد. شما اطاعت کردن را یاد نگرفته اید، هیچ گونه ممنوعیت و نظم را نمی پذیرید و قانون را نادیده می گیرید. آن وقت چه می شود؟ نتیجه اش را دوباره خودت می بینی. همین می شود که بر سر خودت آورده ای. ولی من تحمل نمی کنم. ما در اینجا از تو یک انسان درستکار و ثابت قدم خواهیم ساخت، خاطر جمع باش. از فردا تا سه شب دستشویی ها، توالت ها و دوش ها را تمیز می کنی تا قوانین

حاکم بر اینجا فراموش نشود. برو دیگر، کاری ندارم!»
 نظافت کردن پس از شام چندان هم بد نبود. بقیه بچه‌ها
 مجبور بودند پس از دوش گرفتن فوری بروند و بخوابند. ولی
 او به این ترتیب مدتی بیدار می‌ماند.

یوخن زمین را شست، آینه را پاک کرد، دوش‌ها را برق
 انداخت، کاشی‌های دیوار را تمیز کرد، لکه‌های صابون روی
 دستگیره‌های ورشویی را پاک کرد و دوباره همه‌جا را بازدید
 کرد که کارش را خوب انجام داده باشد. ناگهان کسی از پشتِ
 سر آهسته گفت: «ببین یویو!»

چنان در کارش غرق شده بود که ترسید.

سیون بود. یوخن گفت: «کی به تو اجازه داده بیایی پایین؟»
 - باید کسی اجازه دهد؟ مواظب آقای حامل هستم. تا
 بیاید، فوری پشتِ توالت پنهان می‌شوم. فقط خواستم...
 جواب سؤالت را بدهم که چرا اینجا هستم. پیشِ فرفری
 نمی‌خواستم حرفی بزنم. بالاخره او برایت تعریف می‌کند.
 نباید به حرفش توجه کنی. از وقتی فهمیده، همه فهمیده‌اند.
 بهتر است خودم برایت تعریف کنم.

- نمی‌خواهی تعریف نکن. علاقه‌ای به شنیدنش ندارم.

کنار دستشویی به دیوار تکیه داد و به زمین خیره شد،
 انگار می‌خواست موزائیک‌های زمین را بشمرد. بعد آرام
 گفت: «چرا، چرا تعریف می‌کنم. در یتیم‌خانه که بودم با دو
 خواهر رابطه داشتم. می‌فهمی که منظورم چه رابطه‌ای است...
 نه بازور، باور کن، نه بازور. اما هر دو گفتند که بازور با آنها

طرف شده‌ام. وقتی مسئولین یتیم‌خانه فهمیدند، پرستار می‌گفت، من هیولای یتیم‌خانه هستم و خطری دائمی به حساب می‌آیم و دیگر نباید آنجا بمانم. برای همین مرا به اینجا فرستادند.»

لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهش را از روی زمین برداشت و با کنجکاوی به یوخن نگاه کرد؛ انگار می‌خواست بداند که او هم مثل دیگران او را محکوم کرده است یا نه. یوخن نگران شد و موضوع را عوض کرد؛ پرسید: «چرا در یتیم‌خانه بودی.»

- چون پدر و مادر ندارم. من حرامزاده‌ام. پنج‌ساله بودم که مادرم خودش را با طناب دار زد. پرستار می‌گفت عملی که من انجام داده‌ام، کاری است که از مادرم یاد گرفته‌ام. به‌نظرم حرفش بی‌خود بود.

یوخن دوباره به اطراف نگاه کرد و وقتی عیبی پیدا نکرد، گفت: «فکر می‌کنم کارم تمام شد.»

سیون نگاهش را به‌سوی دیگری گرفت و گفت: «بین یوخن، تا به‌حال با دختری رابطه داشته‌ای، می‌فهمی که منظورم چیست؛ یک رابطه واقعی. جایی که چنان قشنگ است و همه چیز...»

خشمگین گفت: «چقدر درباره زن‌ها حرف می‌زنی. بس کن دیگر.» و کهنه پارچه نظافت را با عصبانیت توی کمد پرت کرد.

چند روز پس از موضوع سرقتِ رادیو، الویرا را در خیابان دید. پسر دیگری همراهش بود. او را شناخت. از کلاسِ دیگر همان مدرسه‌ای بود که در آن درس می‌خواند. هنوز زنجیر دزدی را به گردن داشت.

به طرفش رفت و خواست سلام کند. اما رویش را به طرف دیگر گرفت و از کنارش گذشت. مثل اینکه او را نمی‌شناخت. یوخن ایستاد و آنها را نگاه کرد. الویرا در گوش همراهش چیزی می‌گفت. به‌طوری که برگشت و با نیشخند بیش‌رمانه به یوخن نگاه کرد. حدس می‌زد که در گوشش چه گفته است.

به‌شدت عصبانی شد. اگر نمی‌خواست دیگر با او دوست باشد، به خودش مربوط بود. ولی واقعاً این قدر خودخواه بود که نمی‌خواست بفهمد، به‌خاطر علاقه‌اش به او چنین مشکلی برایش پیش آمد.

صبح روز بعد، زنگ تفریح، یوخن در حیاط مدرسه راه می‌رفت و شیرش را می‌نوشید. پسری که در کلاسِ دیگر درس می‌خواند، از کنار او رد شد و نیشخندی به او زد و با صدای بلندی که دیگران هم بشنوند، گفت: «دزد فروشگاه!»

یوخن نشنیده گرفت. اما از انتهای حیاط که برمی‌گشت، دوباره او را با دو همشاگردی دیگرش میان حیاط مدرسه دید. هر سه او را مسخره کردند و با صدای بلند گفتند: «زن‌باز! دزد!»

یوخن به شدت عصبانی شد. فریاد زد: «می‌کشمت، خوک

کثیف!» و میان آنها پرید که از خودش خیلی بزرگتر و قوی‌تر بودند. چنان پسر را هل داد که زمین افتاد. سعی کرد با مشت از خودش دفاع کند. با شیشه شیر محکم به سرش زد. سرش شکست و خون از میان انگشتانش جاری شد. روز بعد پلیس به‌خانه‌شان رفت. در گزارش نوشته شده بود، جرم: شکستن و مجروح کردنِ سر.

این‌بار هم مادر حرفی نزد. اما گریست. هفته بعد احضاریه‌ای از «اداره امور جوانان» دریافت کرد.

مددکار اجتماعی که زنِ متین و مهربانی بود، گزارش پلیس را که درباره خشونتِ یوخن در مدرسه بود، به اطلاع مادر رساند و از او خواست بیشتر مواظب فرزندش باشد که باعث گرفتاری نشود. او پرسید: «کی اول دعوا را شروع کرد؟»

- او اول به من گفت دزد فروشگاه!

- دزد فروشگاه؟ چطور به این فکر افتاد؟

مددکار از موضوع دزدی اطلاع نداشت.

با تردید توضیح داد و مادر آن را تکمیل کرد.

زن با دقت موضوع دزدی را یادداشت کرد و در پرونده

هر دو جرم او را ثبت کرد: دزدی و مجروح کردن شدید سر.

یوخن خونسرد بود.

اما به حرف‌هایی که در مدرسه درباره او گفته می‌شد،

نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. از آن روز به بعد کسانی که تا آن

زمان با او معاشرت می‌کردند، دیگر علاقه‌ای به معاشرت با او

نداشتند. البته بعضی‌ها می‌خواستند با او دوست شوند، ولی او علاقه‌ای به دوستی با آنها نداشت.

بدتر از همه این بود که آقای کریم هم از موضوع باخبر شده بود. روزی زنگ تفریح او را صدا زد و گفت: «موضوع را که شنیدم، خیلی متأسف شدم. یوخن می‌دانی که بیش از این از تو توقع داشتم. چطور توانستی چنین کارهایی بکنی؟ اصلاً شایسته تو نیست! به هر حال اتفاقی است که افتاده، نمی‌توان تغییرش داد. حالا در مدرسه حرف‌هایی درباره تو می‌زنند. باید پیه‌اش را به تن بمالی. تقصیر خودت است. البته کسانی هم که درباره آن حرف می‌زنند، بی تقصیر نیستند. قوی‌ترین آدم‌ها کسانی هستند که هیچ‌وقت پایشان به این جور مسایل کشیده نمی‌شود؛ این را همه می‌دانند. یک مطلب دیگر یوخن؛ بین ما همه چیز مثل سابق است، می‌فهمی؟ من فکر می‌کنم، همه‌اش یک خطا بوده، نه بیشتر. هر چند احمقانه است، ولی برای هر کسی می‌تواند اتفاق بیفتد. یک ضرب‌المثل قدیمی می‌گوید، انسان جایزالخطاست، منتها باید از آن درس عبرت گرفت. از این به بعد، به خود مسلط باش تا چنین حوادثی برایت پیش نیاید. خاطر جمع باشم؟»

یوخن با اشاره سر به او قول داد. او هم جدی گرفت. همان روز، بعد از ظهر الیورا را در خیابان دید. این بار تنها بود. پولیور آبی آسمانی‌اش را که در اولین روز آشنایی پوشیده بود، به تن داشت. زنجیر را هم به گردنش آویخته بود که واقعاً به او می‌آمد.

جلوی او را گرفت و گفت: «الویرا چرا برای دیگران گفتی که من چه کار کرده‌ام؟»

جسور و حق به جانب جواب داد: «همه باید بدانند که تو چه آدمی هستی. به علاوه من امضا ندادم که برای دوستانم چه چیزی تعریف کنم و چه چیزی نگویم.»

بعد خواست، یوخن را ترک کند و گفت: «از سر راهم برو کنار!»

یوخن عصبانی شد، به زنجیر چنگ انداخت و خواست آن را پاره کند. بلوز هم پاره شد. الویرا مقاومت کرد و با او درگیر شد. کم و بیش مثل رینگ بوکس شده بود. پاره‌های زنجیر روی اسفالت خیابان افتاد.

ناگهان الویرا فریاد زد: «کمک! کمک!»

مردی از ساختمان بیرون دوید. یوخن را دستگیر کرد و محکم نگه داشت.

- بهتر است اینجا بمانی پسر جان! تو هم همین‌طور دختر! باید ببینیم به پلیس چه می‌گوید.

در کلانتری پلیس بسیار جوانی پشت میز ماشین تحریر نشسته بود. به الویرا گفت: «از تو چه می‌خواست؟»

سرخ شد و جواب داد: «خودم هم نمی‌دانم. مثل این که می‌خواست با زور تجاوز کند.»

یوخن فریاد زد: «بوقلمونِ احمق! وسط خیابان چطور ممکن است؟ خوب می‌دانی که زنجیرم را می‌خواستم.»

پلیس جوان نیشخندی زد و فوری گفت: «موضوع

پیچیده‌ای است. می‌خواست با زور تجاوز کند، یا با زور زنجیر را بگیرد؟»

کم‌کم ماجرای زنجیر برای پلیس روشن شد. از اول هم اقدام به تجاوز را باور نکرد. الویرا تعریف کرد که چطور با یوخن آشنا شده، البته به آکسل هم اشاره کرد.

- او هم آنجا بود؟

یوخن فوری جواب داد: «او را خوب نمی‌شناسم. تازه با او آشنا شده‌ام. موضوع ربطی به او ندارد. زنجیر را خودم تنها برداشتم. درباره آن آکسل چیزی نمی‌داند. چرا دزدیدن؟ من خواستم دوباره زنجیرم را پس بگیرم؛ فقط همین؛ چرند می‌گوید!»

- آرام باش، پسر جان، لازم نیست تند بروی.

پلیس جوان به‌نظر خیلی سرحال می‌آمد. گزارش را که می‌نوشت مدام لبخند می‌زد و یوخن حس می‌کرد، موضوع چندان هم پایان‌بدی نخواهد داشت.

همان شب الویرا با مادرش به‌خانه آنها آمد. مادرش زن خیلی چاقی بود. عصبانی و نفس‌زنان گفت: «با وجود ولگردهایی مثل پسر شما آدم نمی‌تواند دیگر دخترش را به خیابان بفرستد.» و توضیح داد:

- بلوز دخترم را پاره کرده. دوازده مارک و هشتاد فنیک قیمتش بوده. پسرت باید زندانی باشد تا ولگرد خیابان‌ها. مادر دوازده مارک و هشتاد فنیک به او داد و حرفی نزد. حتی وقتی الویرا و مادرش رفتند، چیزی نگفت.

هفته بعد دوباره احضاریه‌ای از طرف اداره امور جوانان به دست آنها رسید. این بار مددکار خیلی رسمی‌تر از چند روز پیش بود.

- دزدی از فروشگاه، شکستن و مجروح کردن شدید سر، تلاش برای ربودن زنجیر، به شرطی که ادعای دختر را مبنی بر اقدام به تجاوز به او نادیده بگیریم، فهرست کاملاً با اهمیتی درباره پسر شماس، خانم یگر. فکر می‌کنم بدون در نظر گرفتن عواقب کار، اقدام می‌کند.

- زن تنهایی مثل من که مجبورم کار کنم تا شکمش را سیر کنم، چه کاری از دستم ساخته است.

- بله بله، در پرونده خوانده‌ام. می‌دانم در چنین وضعیتی به عنوان مادر مجبورید بیش از حد زحمت بکشید. شاید در این شرایط بهتر باشد، قبل از اینکه باعث دردسر بزرگی بشود، تربیتش را به مؤسساتی که امکانات بیشتری در اختیار دارند، بسپارید. در این صورت هم سر به راه می‌شود و هم تحت نظارت قرار می‌گیرد...

- چطور می‌توانم او را به راحتی رها کنم. به هر حال مادرش هستم.

- برای همین باید خوب فکر کنید که چه راهی بهترین راه برای تربیت پسران است. نمی‌خواهم مجبورتان کنم، خانم یگر. فعلاً او را تحت نظر داریم. اگر باز هم اتفاقی بیفتد، چه بسا مجبور شویم، پیشنهاد کنیم او را به کانون اصلاح و تربیت بفرستید.

- در این صورت دستِ کم من این کار را نکرده‌ام.

- درست است. منتها این کار دو جنبه دارد. اگر ما پیشنهاد کنیم، قاضی راهنمایی می‌کند و موسسه با توجه به دادگاه مشخص می‌کند که او چه وقت خواهد توانست کانون را ترک کند. ولی اگر خود شما از روی اختیار ثبت‌نام در کانون را پیشنهاد کنید، هر وقت که حس کنید سر عقل آمده، می‌توانید او را از کانون پس بگیرید. همان‌طور که گفتم قصد ندارم شما را مجبور کنم خانم یگر، اما...

همیشه می‌گویند مسئولین خیلی کند و آرام کار می‌کنند. ولی بعضی وقت‌ها برعکس رفتار می‌کنند. چهارده روز بعد مادر و آقای مولر یوخن را به کانون تحویل دادند.

یوخن می‌خواست با مادر حرف بزند. قسم‌اش بدهد که او را ترک نکند، به او قول بدهد که دیگر کاری نمی‌کند، اتفاقی بیفتد. اما حرفی نزد و چنین کاری نکرد.

روزهای آخر مادر طوری رفتار می‌کرد، انگار او در خانه نیست. بیشتر با آقای مولر حرف می‌زد و یوخن حدس می‌زد که درباره اوست.

وقتی آقای مولر او را قانع کرده بود از پسرش جدا شود، حرف زدن با او چه فایده داشت. مطمئن بود که آقای مولر موافق تحویل او به کانون است.

در دفتر کانون آقای مولر به مسئول آنجا آقای کاتس گفته بود: «لطفاً سعی کنید از این خطا کار پست فطرت آدم بسازید.»

چنان کلمات را بیان می‌کرد، انگار پدرش بود. آقای کاتس

با تعجب به او نگاه می‌کرد و مدام سؤالاتش را برای مادر مطرح می‌کرد، اما آقای مولر خود را به نفهمی می‌زد.

یوخن خوب به‌خاطر می‌آورد که مادر فقط یک حرف زده بود، درست لحظه آخر زمان خداحافظی، یوخن نتوانسته بود، چیزی بگوید؛ مادر گفته بود: «از خودت خوب مواظبت کن پسر.»

و بعد رفته بود.

۵

در پایان هفته یوخن دو نامه و یک انشا نوشت. در نامه
اول نوشت:

مادر عزیزم

حالا یک هفته است که اینجا هستم. حالم خوب است. در
کانون میان این همه پسر نوجوان به آدم خیلی خوش
می‌گذرد. اصلاً نمی‌خواهم اینجا را ترک کنم. چند دوست هم
پیدا کرده‌ام که همیشه با آنها هستم یکی از آنها دزد است.
کارهای دیگران را بهتر است، ننویسم. خیالت راحت باشد که
اینجا هستم. خیلی سرگرم کننده است و چیزهای زیادی
می‌توانم یاد بگیرم.

یوخن

در نامه دوم نوشت

آکسل عزیز

اینجا را نمی‌توانم تحمل کنم. همه مورد سوءظن هستند و
مدام با هم دعوا می‌کنند. موهایم را کوتاه کرده‌اند و حامل

مربیِ ما مدام مرا در تنگنا قرار می‌دهد. اگر مجبور شوم مدت زیادی اینجا باشم، فرار می‌کنم یا خودم را می‌کشم. کاش می‌دانستم چه کار باید بکنم، در این صورت زودتر از اینجا فرار می‌کردم. تو راه‌حلی نداری؟

دوستت یوخن

...

نامه اول را طبق مقررات به صورت سرگشاده به آقای هامل داد که برای مادر بفرستد. اما او آن را پس فرستاد؛ چون درباره جرم بچه‌های دیگر نباید مطلبی می‌نوشت. با وجود این مربی خوشحال بود که یوخن به کانون عادت کرده و احساس خوبی دارد.

نامه دوم را به سلمانیِ کانون داد که به آن تمبری زد و بیرون در صندوقِ پست انداخت. گاهی اوقات برای بچه‌ها این کار را می‌کرد، اما نه همیشه. شایع شده بود که یوخن از سیون باج خوبی گرفته است.

انشای چِرا من / اینجا هستم را نوشت. اما فقط مطالب انشای قبلی را تکرار کرد. ورقه انشا را که روی میز آقای هامل می‌گذاشت، لبش را با دندان می‌گزید. آقای هامل فقط نگاه گذرای به انشا کرد و گفت: «بنابراین باید پایانِ هفته بعد هم تکرار کنی، باکسرا!»

...

مربیان وظیفه داشتند در فاصله‌های زمانی مشخصی درباره شاگردان کانون اظهارنظر کنند و قضاوت خود را به صورت

کتابی بنویسند و در پرونده آنها ثبت کنند. اما اظهارنظر شاگردان دربارهٔ مربیان اهمیتی نداشت و کسی به قضاوت بچه‌ها توجهی نمی‌کرد. اظهارنظر مربیان هر بار در برگه سفیدی ثبت و ضمیمه پرونده می‌شد. به این ترتیب وضعیت مددجو هر زمان که لازم بود، به کمک پرونده مورد بررسی قرار می‌گرفت و همیشه تصویری از رفتار او برای مربی و دیگران موجود بود. قضاوت مددجویان دربارهٔ مربیان فقط به صورت شفاهی ابراز می‌شد. آنها تغییرات مددجو را مورد بررسی و جنبه‌های مثبت و درست رفتار او را مورد توجه قرار می‌دادند.

اظهارنظر شفاهی بیشتر از مددجویانی پذیرفته می‌شد که ارزش شنیدنش را داشته باشد، کسانی که دائم در کانون بودند و با مربیان همکاری می‌کردند. البته از کارآموزان چنین توقعی نداشتند. آنها به طور موقت برای کارآموزی چند هفته‌ای به کانون می‌آمدند و به راحتی مسایل را نادیده می‌گرفتند و با دید اغماض به رفتار نوجوانان نگاه می‌کردند. آنها به کمک مددجویان احتیاج داشتند. چون اگر مردود می‌شدند، چیزی جز توبیخ و ملامت در انتظارشان نبود. برای همین پسرها نیز از آنها توقع داشتند که با دید اغماض و همدردی به رفتارشان نگاه کنند. آنها مدام مورد قضاوت قرار می‌گرفتند و کارنامه‌شان در کانون نه برای ترخیص بلکه برای استخداشان اهمیت فراوان داشت. درباره‌ی کارآموزان کمتر مطلبی گفته می‌شد: آنها منظم، مهربان، کمرو، مطیع و انعطاف‌پذیر بودند؛

همین. مربی‌ها برعکس عضو مهم و تعیین‌کننده و مؤثری در کانون بودند. از این‌رو توجه و احترام بیشتری را نسبت به خود جلب می‌کردند.

پرونده‌ها در اختیار مربیان بود. محتوای آن‌ها به تدریج پایه و اساس قضاوت مربیان را می‌ساخت. در پرونده‌های اولیه این پایه و اساس تا حدی ایجاد شده بود. بچه‌های کانون چنین امکانی نداشتند و قضاوتشان درباره مربیان بااهمیت تلقی نمی‌شد و از ارزش ناچیزی برخوردار بود. اظهارنظرها بیشتر تحت تأثیر حرف‌ها و سخنان مربیان در موقعیت‌های مختلف، از گوشه و کنایه‌های بچه‌ها، از تغییرات و فراز و نشیب‌های حاصل از رقابت میان آنها، و از بدگویی‌های آشپزها و سخن‌چینی‌های خیاط و مشاهدات و ملاحظات شاگردان مختلف بود.

اگر قضاوت بچه‌ها و مربیان مورد بررسی قرار می‌گرفت و هر دو وجه آن واقع‌بینانه با یکدیگر مقایسه می‌شد، آدمی را به تعجب وامی‌داشت. چون در هر دو مورد تا حدودی اغراق شده بود. وجود اطلاعاتِ مشخص و به‌هم پیوسته درباره مربیان نیز کمابیش واقعیت‌های بسیاری را همچون پرونده مددجویان نشان می‌داد. تحریف‌ها و سوءتعبیرها در هر دو وجه قضاوت وجود داشت و حتی در قضاوت‌های بی‌طرفانه تفاوت ناچیزی مشاهده می‌شد. مثلاً درباره حامل بچه‌ها می‌دانستند که او در سال ۱۹۱۸ میلادی متولد شده، در سال ۱۹۳۷ دوران دبیرستان را به‌پایان رسانده، و پس از دریافت

دیپلم مدتی بیکار بوده تا جنگ شروع شده، در جنگ به اسارت دشمن درآمد، و در سال ۱۹۴۷ پس از پایان جنگ به آلمان بازگشته؛ در آن زمان بیست و نه ساله بوده و هیچ چیزی نداشته؛ نه موقعیتی، نه شغلی، نه زن و فرزندی، نه سرپناهی و نه حتی دیگر غرور و افتخاری که معمولاً دیپلمه‌ها پس از گرفتن دیپلم احساس می‌کردند. چیزی که در طول جنگ یا اسارت به دست فراموشی سپرده شده بود. با بیست و نه سال سن که دیگر دوران جوانی را پشت سر گذاشته بود، انگیزه‌ای برای آموختن شغلی نداشت. به علاوه نداشتن سرپناه کار را دشوارتر می‌کرد. از این رو از تجربیاتی که در جنگ به دست آورده بود، استفاده کرد. در دوران جنگ لهستان، فرانسه، روسیه و بعضی بیمارستان‌های نظامی را از نزدیک دیده بود و برای همین یک صلیب آهنین درجه دو، همراه گواهینامه بی‌اهمیتی به عنوان پاداش دریافت کرده بود. بنابراین به کمک آگهی روزنامه‌ای شغل مربیگری کانون را انتخاب کرده، پس از استخدام، به اتاق گرم، غذای مناسبی و حقوق بخور و نمیری دست یافته بود.

درباره مسایل تربیتی همان قدر می‌دانست که هر کسی از شیوه تربیت خود از دوران کودکی و نوجوانی می‌دانست: از پدر سختگیر و منصف‌اش که فرمانده گروهی از نوجوانان آلمان هیتلری بود و مسئول یک گروه کار اجباری و استوار ارتش و فرمانده دسته در جبهه. برای همین در شروع کار مربیگری‌اش چند کتاب خرید: کتاب کاری برای نوجوانان،

کتابی برای بازی و سرگرمی، کتابی درباره روان‌شناسی کودک و نوجوان، کتابی برای بازی‌های نمایشی و طراحی‌های صحنه و دو کتاب شعر. به استثنای یک موضوع، با وجدانی آسوده شروع به کار کرد. موضوع استثنایی مطالعه و درک کتاب روان‌شناسی بود که مطالبش به آسانی قابل فهم نبود و پشتکار و حوصله بسیار می‌طلبید که هنگام مطالعه خسته نشود، بخصوص که صبح تا شب با گروه بزرگی از نوجوانان سروکار داشت و باید حواسش را خوب جمع می‌کرد.

در آن زمان آموزش حرفه‌ای رسمی متداول نبود. مسئولین کانون‌های تربیتی همین که یک مربی می‌یافتند، بسیار خوشحال می‌شدند. هنگامی که بعدها ضرورت آموزش مربی‌های کانون‌های تربیت، قبل از استخدام ثابت شد، هامل مربی با تجربه‌ای شده بود که دیگر به آموزش اضافه نیاز نداشت؛ ولی نمی‌توانست از نظر اداری پیشرفت کند و مسئول یک کانون بازپروری شود، چون مدارک لازم را نداشت.

در حقیقت هامل نشان داده بود که هنوز آموزش دقیق نمی‌تواند جای تجربیات گران‌بهایی را بگیرد که در طول سالیان دراز به دست آمده است.

آنچه او به‌خاطر موقعیتش از کارآموزان یا همکاران جوان‌تر درباره پرسشنامه‌های آزمایشی، جامعه‌پذیری، روان‌سنجی، تحرک گروهی و مطالب مشابه می‌شنید، به‌نظرش فقط کار را پیچیده می‌کرد. سال‌ها بود که او اصل تربیتی مخصوص به‌خود را تدوین کرده بود؛ اصولی که روشن،

مختصر، ساده و بی‌نیاز از شاخ و برگ‌های علمی بود. اصولی که سال‌ها مدام رواج داده بود و می‌خواست با زور به کارآموزان تفهیم کند. کارآموزان با دقت آنها را می‌شنیدند و فقط در دل به حرف‌های او می‌خندیدند.

می‌گفت: «تربیت یعنی خوبی را در دل آدم‌های پست و نابکار بیدار کردن و بدی را در آنها از بین بردن. پسرهایی که ما در کانون داریم، کمتر در پی خوبی بوده‌اند و بیشتر بدی را دنبال کرده‌اند. همین که تجربیات مرا پیدا کنید، خودتان خواهید فهمید.

ما به وسایل کاربردی چندانی احتیاج نداریم. چند اصل مهم از اصول دهگانه کافی است تا بچه‌ها تربیت شوند: تو نباید دزدی کنی؛ تو نباید دروغ بگویی؛ تو نباید در مسیر بی‌عفتی گام برداری؛ به پدر و مادر باید همیشه احترام بگذاری. در اصل‌های دیگر هم اصلاً ابتکار جدیدی وجود ندارد. همه قدیمی‌اند. فقط باید به اجرا درآیند. همه آنها در پندهای حکیمانه گذشتگان وجود دارند. باید آنها را به نوآموزان فهماند. به عقیده من بچه‌ها مطالب نوشته شده را ممکن است، بفهمند، ولی درک نمی‌کنند.» سپس ضرب‌المثل‌هایی را بیان می‌کرد که مطابق آنها تربیت شده بود:

- تا زمانی که شاگردی، استادی نکن!

- هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد!

- جور استاد به ز مهر پدر!

- آنچه بر خود نمی‌پسندی، بر دیگران مپسند!

به این ترتیب بیست و دو سال به عنوان مربی کار کرده بود و تصور می کرد، همه کارها را به خوبی انجام داده است.

بچه های کانون هم خوب می دانستند که در مقابل آقای حامل چه کار باید بکنند که او راضی باشد؛ باید جلوی دهانشان را می گرفتند و هر حرفی نمی زدند؛ از او اطاعت می کردند؛ قفسه شان را خوب مرتب می کردند؛ تخت خوابشان را تمیز نگه می داشتند. کفش هایشان را به موقع واکس می زدند. لخت دوش می گرفتند؛ موهایشان را کوتاه و سرشان را تمیز نگه می داشتند. صندلی های سالن را مرتب می چیدند. سر سفره هرگز هوم نمی گفتند و همیشه از کلمه بله استفاده می کردند. هیچ وقت مقابل مسئولین نمی ایستادند و اعتراض نمی کردند. به خصوص نباید می گفتند که تفاوت بین پسرها و دخترها را می دانند؛ به همین سادگی. فقط باید نوآموز آنها را می دانست و مطابق آنها خود را اصلاح می کرد.

...

کنار فنجان یوخن شمعی روشن بود و روی همه بشقاب ها دو عدد شیرینی شکری دیده می شد. بچه ها پشت صندلی ها ایستاده بودند و آواز می خواندند:

- تولد، تولد، تولد، تولد مبارک... تولد، تولد، تولد، تولد مبارک...

روز خوبی بود و صدای آواز بچه ها و مربی در فضای سالن می پیچید؛ بعضی یوخن شمع ها را فوت کن می گفتند و بعضی یویو... و آقای حامل هم باکسر... می گفت.

آقای حامل به طور خلاصه به یوخن سالگرد تولدش را

تبریک گفت. یوخن با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد. دیگران چندان توجهی نمی‌کردند؛ چون در گروه سالی پانزده بار این اتفاق تکرار می‌شد، مگر گاهی که پسری از کانون می‌رفت. آقای هامل پس از حرف‌های دوستانه در پایان گفت: «اما بعد باکسر، یک چیز را فراموش نکن: کسی که به سن چهارده سالگی می‌رسد، دارای صلاحیت جزایی می‌شود. در این صورت اگر حادثه‌ای پیش بیاید و جرمی مرتکب شود، جان سالم به در نخواهد برد؛ بلکه قاضی درباره‌اش تصمیم می‌گیرد.»

جشن باشکوهی بود!

در حقیقت مادر می‌توانست آن روز برای نخستین بار به دیدنش بیاید. برای روز تولد این کار آزاد بود. ولی نیامد. فقط روز قبل کارت تبریک و دسته‌گلی برای یوخن فرستاد که روی آن نوشته شده بود:

- پسر عزیزم، سالگرد تولدت را به تو تبریک می‌گویم. امیدوارم همیشه سالم و خوشحال باشی. خیلی دلم می‌خواست به دیدنت بیایم. ولی متأسفانه در فروشگاه آن قدر کار زیاد است که یک روز هم نمی‌توانم مرخصی بگیرم. به جای آن هدیه زیبایی برایت فرستادم و در اولین فرصت حتماً به دیدنت خواهیم آمد. قربانت، مادر.

در حاشیه هم جمله‌ای دیده می‌شد که نوشته شده بود:

- آقای مولر صمیمانه سلام می‌رساند.

یوخن باور نمی‌کرد. هدیه‌ای هم آنجا نبود. آکسل هم

برای او چیزی نفرستاده بود، حتی یک دستخط. تا به حال سه بار برای او نامه نوشته بود، اما آکسل جواب نداده بود.

وقتی همه نشستند که صبحانه بخورند، سیون از جیب بغلش بسته کوچکی درآورد که با کاغذ کادوی ابریشمی زیبایی پیچیده شده بود. آن را جلوی یوخن گذاشت و گفت: «بیا یوخن، تولدت مبارک!»

شش تا مازیک نقاشی در جعبه پلاستیکی بود: قرمز، آبی، سبز، زرد، قهوه‌ای و مشکی.

- خیلی ممنون سیون. اصلاً لازم نبود چنین کاری کنی. تو که در دو هفته اخیر با امتیازهای منفیات پول توجیبی دریافت نکردی. به هر حال واقعاً خوشحالم کردی، سیون. سیون از خوشحالی سرخ شد.

او هم مانند یوخن، هفته گذشته برای دریافت پول تو جیبی خیلی بدآورده بود. اگر کسی در طول هفته کارهایش را خوب انجام می‌داد، هفته‌ای یک مارک دریافت می‌کرد؛ به شرطی که در دفتر یادداشت آقای هامل امتیاز منفی نمی‌گرفت و از موقعیت‌های مختلف سرافراز بیرون می‌آمد: کفش‌هایش را بد واکس نمی‌زد، دیر سر میز غذا حاضر نمی‌شد، کنار میز با صدای بلند حرف نمی‌زد، ناخن انگشتانش را کثیف نگه نمی‌داشت. دریافت پول تو جیبی کامل معمولاً کمتر اتفاق می‌افتاد. هر امتیاز منفی ده فنیک از پول توجیبی کم می‌کرد. به این ترتیب یوخن در چهار هفته اخیر فقط نود فنیک دریافت کرده بود و سیون هم وضع بهتری از او نداشت. او

واقعاً یک فنیک را هم پس انداز می کرد و حتی یک بسته آدامس هم نمی خرید. همیشه به خاطر امتیازهای منفی اش نمی توانست پول زیادی پس انداز کند. معمولاً چهل فنیک همیشه از دست می داد. با وجود این دیروز یک مداد تراش و یک بسته آدامس خریده بود.

فرفری تحویلدار شده بود و کمی بیشتر از دیگران پول درمی آورد و پس انداز می کرد. کسی نمی دانست آن را از کجا می آورد.

پس از نهار، هامل یوخن را صدا کرد که به دفترش برود. هدیه مادر رسیده بود و یوخن مجبور بود آن را در حضور مربی باز کند.

مادر بدون هدف از فروشگاه آقای مولر چیزهایی مثل شکلات، شیرینی، سوسیس، کالباس، کنسرو ماهی و خوردنی های دیگری که واقعاً قابل توجه بودند، برداشته، برای یوخن فرستاده بود. فقط آقای هامل از یک چیز ناراحت شد. آن هم بطری کنیاک بود. آن را برداشت و گفت: «فکر می کنی این چیزها برایت خوب باشد؟ می دانی که من اصلاً الکل را تحمل نمی کنم. برای شما خوب نیست.»

- مقدارش کم است آقای هامل.

- اولین جرعه اش باعث مستی می شود و نباید از این چیزها نوشید.

اما بعد آن را میان بقیه خوراکی ها گذاشت و اخطارکنان گفت: «همه اش را یک مرتبه نخور!»

با وجود این، اختارش موقتی بود و همین که از دفتر مربی خارج شد، نگاه‌های مشتاق بسیاری در انتظارش بود. آن روز هنگام انجام تکالیف مدرسه صدای جویدن و مکیدن شیرینی و شکلات در فضا پیچیده بود و قیصر ریش‌حنایی آشکارا در برابر کنیاک هیچ‌گونه مقاومتی از خود نشان نداد و وقتی یوخن به او تعارف کرد، دو پیمانه نوشید، در حالی که حامل فقط نقل و بادام عسلی برداشت؛ در عین حال لحظه‌ای تردید کرد که اصلاً درست است چیزی از مددجو بپذیرد. چون نگران بود، در آینده از مربی توقع داشته باشد که کارهای خلافتش را نادیده بگیرد.

همان وقت مدیر کانون آقای کاتس هم آمد تا به یوخن تبریک بگوید. معمولاً آقای کاتس میان بچه‌ها نمی‌آمد. کارش زیاد بود و مدام در دفتر می‌ماند که پرونده‌ها را مطالعه کند. ولی هر وقت سالگرد تولد مددجو می‌شد، بین بچه‌ها می‌آمد و تبریک می‌گفت و کتابی هدیه می‌کرد. از این‌رو به یوخن کتاب داستان پرماجرایی درباره آمریکای جنوبی هدیه کرد.

یوخن علاقه زیادی به خواندن نداشت و از سر ناچاری از آقای کاتس تشکر کرد. به‌خصوص که قیصر ریش‌حنایی هم یک کتاب جیبی به‌عنوان هدیه روی تخت‌خوابش گذاشته بود.

...

مادر معتقد بود که کتاب در زندگی لازم است. می‌گفت کتاب باعث می‌شود که آدم احمق بار نیاید و همیشه چیزی

یاد بگیرد. او ماهیگیری را مثال می‌زد که سراسر روز طعمه‌ای صید نکرده است و باز هم تلاش می‌کند و قلابش را در آب می‌اندازد. زیرا نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود...

گاهی اوقات مادر برای یوخن کتاب می‌آورد. کتاب‌ها زیبا و صفحاتشان زیاد بودند. حتماً پول زیادی بابت آنها پرداخت می‌کرد. کتاب را که ورق می‌زد، معلوم بود، داستان هیجان‌انگیزی می‌خواند. بعضی وقت‌ها چنان در خواندن داستان غرق می‌شد که کارهای دیگر را فراموش می‌کرد. انگار سراغ گنجی قدیمی می‌رفت که در یک روز تعطیل بچه‌ها آن را با دقت در جایی مخفی کرده بودند. سراسر کتاب‌های یوخن سرشار از دنیای رازها و گنج‌ها بود.

در داستان «ساده‌دل شجاع» بعضی وقت‌ها بچه‌ها جنایتکاری را دستگیر می‌کردند که هر چند ترسناک به نظر می‌رسید، ولی چنان احمقانه بود که او را به فکر وامی‌داشت عمیق‌تر به حوادث هیجان‌انگیز و خطرناک بیندیشد و در زندگی با احتیاط به اعمال ماجرا جویانه بنگرد.

اول علاقه‌ای به خواندن چنین حوادثی نداشت. تا آنکه دانش‌آموز جدیدی به کلاس آمد؛ دانش‌آموزی که تا حدودی گوشه‌گیر بود و نمی‌خواست دیگران چیزی درباره او بدانند. اما در طول داستان رفتار بسیار خوبی از خود نشان داد. زندگی دوست بیچاره‌اش را نجات داد. به نظافت کلاس کمک می‌کرد. آشغال‌ها را در سطل زباله می‌ریخت که محیط تمیز باشد و همه از آن لذت ببرند. رفتارش مؤدبانه و

شرافتمندانه بود. برای همین بچه‌های کلاس از رفتار اولشان نسبت به او کمی خجالت کشیدند و ناگهان چنان با او دوست شدند که حتی کیف مدرسه‌اش را هم تا خانه‌اش با خود می‌بردند.

بیشتر کتاب‌ها را یوخن خیلی سریع در قفسه کتاب‌ها قرار می‌داد. شخصیت‌های جوان داستان را نمی‌توانست تحمل کند. همگی با هوش و زرنگ و خیلی شست و رفته بودند. انگار فقط برای خودنمایی درس می‌خواندند و تکلیف می‌نوشتند. چنان حرف می‌زدند، مثل اینکه حرف‌هایشان را قبلاً حفظ کرده بودند. پدرها و مادرها هم شبیه بچه‌هایشان بودند. پدرها سختگیر و جدی، بچه‌ها سربه‌راه، و مادرها مهربان و خندان بودند. ظاهراً پدرها و مادرها هیچ مشکلی با هم نداشتند و هرگز از هم جدا نشده بودند.

قفسه کتاب‌ها مملو از کتاب بود و با کتاب‌های درهم و برهمش کتابخانه آشفته‌ای به‌نظر می‌رسید. تفاوت آن با کتابخانه کوچک سالن نشیمن آن بود که کتاب‌های آنجا جلد چرمی بود و فوری توجه را جلب می‌کرد. آنجا هم مانند کتابخانه کوچک مادر یوخن هر کس کتابی برمی‌داشت چند صفحه‌ای ورق می‌زد و آن را سرجایش می‌گذاشت.

مادر معتقد بود، کسی که کتاب نمی‌خواند، احمق باقی می‌ماند. چون روح انسان هم مانند جسمش نیاز به تغذیه دارد و مطالعه کتاب ویتامین روح انسان است. هر چند او وقت بسیار اندکی برای مطالعه داشت، اما برای یوخن با سیزده سال

سن، بهترین وسیله برای پُر کردن اوقات فراغتش خواندن کتاب بود. باید تا هنگامی که جوان بود و فرصت داشت، چیزی برای زندگی می‌آموخت.

اما او نه به زندگی اشخاصی که در داستان‌ها مطرح می‌شدند، اعتقادی داشت، نه به حرف‌های مادرش. با وجود این چون مادرش کتاب را در زندگی واقعاً با اهمیت می‌دانست، گاهی کتابی برای او می‌خرید و در اختیارش می‌گذاشت.

به نظر یوخن زندگی هیاهوی حیاط مدرسه، شادی‌های کودکانه در زمین فوتبال، رقابت و استقامت در مسیر مسابقه و تیک‌تاک ساعت بود؛ زندگی بازی با پرنده‌ای کوچک، شنا در آب، دود شعله‌های آتش هیزم و دویدن در ساحل داغ دریا بود؛ زندگی شستن گردوخاک دست‌ورو بود و نه بوی کاغذی که با ورق زدن کتاب و مطالعه آن حس می‌کرد.

...

شب که شد، یوخن روی تخت‌خوابش به دیوار تکیه داد. کمی خوراکی خورد. کتاب آقای کاتس را ورق زد و چند صفحه‌ای هم از کتاب جیبی قیصر ریش‌حنایی را خواند. به‌نظرش نام نویسنده به کتاب می‌آمد: «پادشاه اسرارآمیزی بود که به سرزمین‌های پهناوری به زیبایی و توانایی حکومت می‌کرد؛ به ناخترکزَن رایش^۱، کلتن پروینس^۲، راتنگرا^۳،...»

1. Nachtkerzenreich

2. Klettenprovinz

3. Rattengrau

چند صفحه‌ای برگشت و نگاهش به عنوان شگفت‌انگیز
«استپن کوپ» افتاد:

... کمی بعد از ساعت دوازده بود. پنجره باز بود و
صدای فرمانده از میان پادگان به گوش می‌رسید...

با تردید به خواندن ادامه داد. کم‌کم کنجکاو شد و نوجوان
داستان خوب توجه‌اش را جلب کرد:

... نگاهش چنان بی‌فروغ و ناپیدا بود که انگار در آن سر
مخروطی شکل بی‌قواره با بینی بزرگ و عقابی شکلش اضافه
به‌نظر می‌رسید...

یوخن پادشاه اسرارآمیز سرزمینی را که در داستان برای
دیگران غیرقابل دسترس بود، می‌فهمید و حتی مردی را که
نمی‌توانست استپن کوپ^۱ را دوست بدارد، ولی به او وابسته
بود، درک می‌کرد.

یک بار مادر گفته بود، گاهی اوقات آدم با خواندن داستان
خود را کشف می‌کند. هر چند یوخن خودش را کشف
نمی‌کرد، اما خود را آدمی حس می‌کرد که ناگهان به مهم‌ترین
انسان دنیا تبدیل می‌شود. پادشاه مدام به این فکر می‌افتاد که
آیا می‌تواند موش‌های صحرایی و عقاب‌ها را هم مطیع خود
سازد.

یوخن داستان را می‌خواند و هیچ احساس نمی‌کرد که ای
کاش کسی در برابرش تعظیم کند و او آمرانه و لبخندزنان

نگاه گذرایی به او بیندازد و سری تکان دهد. نویسنده به خود زحمت نداده بود که مطالب را چنان روشن بیان کند که خواننده آن را به آسانی دریابد، بلکه به شیوه خاص خود مطالب را معنا می‌بخشید. انگار داستان را برای خودش تعریف می‌کرد و نه برای خواننده. با وجود این مطمئن بود که مخاطب آن را می‌فهمد. شاید از مخاطب بیش از حد انتظار داشت. واژه‌ها را همچون کتاب‌های رنگارنگ قفسه کتابخانه پشت سر هم چیده بود. اما به‌خوبی می‌دانست چگونه آنها را پاداش دهد و در جمله به‌کار برد.

- ... هاینی^۱ به خود تکانی داد. نوک پنجه‌هایش را روی زمین گذاشت و خود را برای پرش آماده کرد. حالا دیگر پادشاه نبود؛ پرنده شکاری بود که می‌خواست اول شود. بعد با جهشی بلند از جا پرید.

آقای هامل گفت: «خُب حالا برق را خاموش کن و بخواب!»

یوخن سرش را از روی کتاب بلند کرد و گفت: «یک لحظه دیگر.» و به خواندن ادامه داد.

زندگی پرسشی بود که برای بچه باز مهاجر نیز مطرح بود...

فکری که به ذهن بعضی پرندگان دیگر هم می‌رسید. این خیانت آفتاب در حکومتِ استپن کوپ به‌شمار می‌آمد.

عجیب بود که حامل تا یک ربع دیگر هم چراغ را خاموش نکرد. پیش خود گفته بود: «عیبی ندارد. امروز سالگرد تولد اوست...»

زندگی آرامشی بود که پس از خواندن جمله‌های زیر آغاز شد.

- ... خشمگین سرش را بلند کرد. آیا بازها را می‌دید. آسمان خلوت بود.

یک ربع که گذشت آقای حامل برگشت و پرسید: «به مطالعه خیلی علاقه داری؟»

یوخن جواب داد: «تا حدی...»

آقای حامل به کتاب جیبی نگاه کرد و گفت: «هر چند به درد کودکان نمی‌خورد، ولی شاید از این جهت...»

یوخن پیشاپیش برای روز بعد خوشحال بود. در کتاب هنوز داستان‌های زیبایی وجود داشت.

زندگی، دقت در زندگی دیگران بود و کشف انسانی که درباره زندگی زیاد می‌دانست.

اما سالگرد تولد هم، واقعاً روز تولد بسیار زیبایی بود.

شب بعد ناگهان آقای حامل با عصبانیت سر میز شام آمد. مدام عصبانی تر می شد. دندان هایش را روی هم فشار می داد و گوشه دهانش با پرش های عصبی تکان می خورد. انگار می خواست از خشم منفجر شود و به زحمت خود را آرام نگه می داشت. همیشه مربی صبر می کرد تا شام تمام شود و بعد خشم خود را ابراز می کرد. اما این بار پس از دعا با عصبانیت فریاد زد: «باکسر!»

سرش را از روی بشقاب غذا، و کاغذ آلومینیومی بسته پنیر که در حال باز کردن آن بود، بلند کرد: «بله؟»
- از روز اول به تو نگفتم که من کثافتکاری در گروهم را تحمل نمی کنم؟

فوری با کمی تعجب جواب داد: «بله، گفتید.»
- وقتی حرف می زنم، بلند شو، بایست!
با پا صندلی را عقب زد و ایستاد و با نگاهی که حاکی از سؤال بود به مربی نگاه کرد.

- چرا در توالت را با حرف‌های چرند کثیف کردی؟

- در توالت را؟ من؟

- بله، تو! سعی نکن دروغ بگویی. خوب می‌دانم که کسی غیر از تو ماژیک ندارد.

- ولی من چیزی روی در توالت ننوشتم. چنین کارهای بچگانه‌ای نمی‌کنم.

چهره هامل مثل یخ سرد شد:

- من پرونده‌ات را خوب خوانده‌ام و می‌دانم چه کارهای بچگانه‌ای کرده‌ای. فکر می‌کنی مواظبات نیستم؟ هم از پرونده‌ات خبر دارم، هم از دوستی شدیدت با پاکوتاه و ماژیک سبز رنگت، باید احمق باشم که آن را تشخیص ندهم. یک هفته باید در زیرزمین نظافت کنی، از همین فردا. چهارده روز هم از پول توجیبی خبری نیست. من هر کاری را تحمل می‌کنم، اما نه چنین کثافتکاری‌هایی را. به هر حال شما انسان هستید، نه حیوان. نمی‌گذارم بچه خوکی گروه را به کثافت بکشاند. بشین!

یوخن اعتراض کرد:

- من این کار را نکرده‌ام و نباید برای کاری که انجام نداده‌ام، مجازات شوم.

- گفتم بشین! اگر بیشتر اعتراض کنی، مجازاتت شدیدتر می‌شود.

یوخن نشست. بشقابش را کنار زد و غذا نخورد. فرفری به آن نگاه کرد، خوشحال سری تکان داد و غذای یوخن را

جلوی خودش کشید.

به ندرت سیر می‌شد.

شام که تمام شد نزد آقای هامل رفت.

- از این کار چه منظوری داری؟ امیدوارم در آینده چنین

کارهایی از تو سر نزنند!

- ولی آقای هامل من روی در توالت چیزی ننوشته‌ام.

اصلاً از این کارها خوشم نمی‌آید. من به آقای کاتس شکایت

می‌کنم!

چنان از صندلی بلند شد، مثل اینکه یوخن به او توهین

کرده بود.

- می‌خواهی شکایت کنی؟ از من! تا به حال کسی جرئت

نکرده پسر من از دست من شکایت کند. نمی‌خواهم نصیحتات

کنم! خودت خواهی دید، چه کسی برنده می‌شود! من نظرم را

می‌نویسم و بستگی داد که چه تصمیمی گرفته شود!

- ولی این بی‌عدالتی است، آقای هامل!

- مدام جالب‌تر می‌شود! حالا مرا به بی‌عدالتی هم متهم

می‌کنی. آن هم در این شرایط! به پرونده‌ات که فکر می‌کنم و

به رفتار در کانون، تعجب می‌کنم که چطور جرئت می‌کنی

این‌طور حرف بزنی! حتی اگر خودت را بی‌گناه بدانی

نمی‌توانی مرا متأثر سازی. تو را خوب می‌شناسم. اگر با من

دربیتی، هرگز راه چاره‌ای برای خلاصی نداری!

- من کاری نکرده‌ام و نمی‌گذارم جلوی بقیه بچه‌ها تحقیر

شوم. نباید با من این‌طور رفتار شود.

آقای حامل سعی کرد آرامش خود را بازیابد و گفت: «که این طور؟ نباید با تو چنین رفتار شود. حالا به تو ثابت می‌کنم که تو این کارِ کثیف را انجام دادی. در این گروه تو فقط ماژیک سبز داری. هیچ یک از بچه‌های گروه ماژیک ندارند. دیدم که دوستت سیون در جشن تولد به تو چمی هدیه کرد. بیا زیرزمین آنجا خواهیم دید! نه، اول روی این برگ چند جمله بنویس. بنویس: در جستجوی دوست. بنویس: نیمه شب. کافی است. حالا بیا.» بی‌تفاوت هر چه آقای حامل گفت، نوشت و مطمئن با مربی به طرف زیرزمین رفت. روی پله‌ها قیصر ریش‌حنایی را دیدند. همراه آنها به زیرزمین رفت با حرکت تندی حامل در یکی از توالت‌ها را باز کرد.

- آن را اینجا نوشتی...

یکه خورد. چیزی روی در نوشته نشده بود.

- ولی همین‌جا بود...

بی‌فایده در مجاور را هم باز کرد. اطمینانش را از دست داد.

کارآموز گفت:

- من آن را پاک کردم، آقای حامل. جوهرش خیلی آسان از بین رفت.

هامل برگشت و گفت: «چطور به این فکر افتادید که مدرک به این مهمی را پاک کنید، آقای وینکلیمان؟ بدون اطلاع من؟ بدون اینکه از من سؤال کنید؟ هنوز برایتان روشن نشده که اینجا به‌عنوان مربی روی بچه‌ها تأثیر می‌گذارید؛ دست‌کم

دو سه روزی که در هفته کارآموزی می‌کنید. حالا پشت سر من با یک آدم به درد نخور، هم‌پیمان می‌شوید؟»

ریش‌حنایی آرام گفت: «به نظرم بهتر است با دید اغماض به موضوع نگاه کنیم آقای هامل.» مربی با عصبانیت گفت:

- چه فکر می‌کنید؟ می‌خواهید برای من تکلیف تعیین کنید؟ من بیشتر از شما تجربه دارم. باید به من اعتماد کنید. اجازه نمی‌دهم در روش‌های تربیتی من دخالت کنید.

- برای همین فکر کردم بهتر است، نوشته روی در توال را پاک کنم تا این نمایش گناه و کفاره تمام شود. واقعاً ماجرا این قدر وحشتناک است؟ بچه‌ای چیزی روی در توال نوشته. درست، این کار را نباید بکند. ولی آتش‌افروزی بدتر است. من دلیلی برای تشنج نمی‌بینم. به نظر شرم‌آور است به خاطر یک عمل بچگانه چنین نمایشی اجرا شود.

- در این مورد تنها که شدیم بهتر می‌توانیم حرف بزنیم. تو می‌توانی بروی باکسر.

- مجازات چی؟

- مجازات می‌ماند. غیر از تو کسی در گروه ماژیک ندارد. ریش‌حنایی دوباره دخالت کرد و گفت: «تصور نمی‌کنم این کار واقعاً کار یوخن باشد. نیمه شب چطور می‌تواند برود و آن جمله را بنویسد.»

- گفتم، می‌توانی بروی باکسر!

یوخن از زیرزمین به طبقه هم‌کف آمد. در اتاق خواب غیر از سیون کسی دیگری نبود. یوخن را که دید، فوری او را کنار

تخت کشید و در حالی که مواظب در بود، پیچ‌پیچ کنان گفت: «یوخن به نظرم می‌دانم چه کسی این کار را کرده. فرفری به من گفت. گوش‌دراز مازیک را از قفسه‌ات برداشته. الان آنجا را گشتم، نبود.»

- گوش‌دراز کجاست؟

- با بقیه بچه‌ها به حیاط رفته. فرفری می‌خواست کاری برایت کند.

- خواهیم دید! باید اول پیشِ هامل بروم.

بلند شد. اما سیون دستش را محکم گرفت و گفت: «بهتر است بمانی یوخن. ما، در گروه هر کاری می‌توانیم بکنیم، جز لو دادن کسی به هامل. هیچ‌کس این کار را نمی‌کند. اگر این کار را بکنی همه به چشم بد به تو نگاه می‌کنند.»

- فکر می‌کنی یک هفته تمام آن پایین نظافت می‌کنم و بیرون نمی‌روم و پول تو جیبی نمی‌گیرم تا گوش‌دراز راحت بگردد؟

سیون پوزخندی زد و گفت: «مطمئنم که گوش‌دراز فردا صبح، زودتر از تو همه جا را تمیز می‌کند و پولش را هم به تو می‌دهد. فقط می‌ماند بیرون رفتن که اگر اجازه ندهد، حتماً او پیشات می‌ماند، من هم همین‌طور.»

یوخن قانع نشده بود. ولی همان وقت بقیه بچه‌ها آمدند و گوش‌هایشان را تیز کردند که بفهمند چرا از دفتر مربی صدای بلند حرف زدن می‌آید. برای همین دیگر مخالفتی نکرد.

چند لحظه بعد گوش‌دراز هم آمد. همین که از کنار تختش

گذشت، یقه‌اش را گرفت و گفت: «بگو ببینم، هنوز ماژیکم پیش توست؟»

- پیش من؟ ماژیک تو؟ دیوانه شدی؟ به چه دردم می‌خورد؟

فرفری گفت: «محکم نگهش‌دار، تا ببینم» و کنار قفسه گوش‌دراز رفت و خوب وسایلش را گشت و پیروزمندانه ماژیک سبز را از قفسه بیرون آورد و گفت:
- بیا ماژیک‌ات هنوز اینجاست.

سپس آن را به طرف یوخن پرت کرد و گفت: «چه انتظاری داشتی گوش‌دراز، خودش می‌دانست.»

بعد از دوش گرفتن، یوخن به زیرزمین رفت که آنجا را نظافت کند. گوش‌دراز هم آرام پایین رفت و به او کمک کرد. توی فکر بود و کارش که تمام شد خیلی خلاصه گفت: «گوش کن باکسر، می‌توانی موضوع را به دیگران نگویی؟ باور کن نمی‌خواستم به زحمت بیفتی. قسم می‌خورم! فقط می‌خواستم با آن نقاشی کنم و فراموش کردم... همین‌طور اتفاق افتاد.»

- روی درِ توالت هم اتفاقی چیزی نوشتی و وقتی حامل مرا تنبیه کرد، اتفاقی حرفی نزدی؟

- نمی‌توانستم، باکسر. باور کن نمی‌توانستم. اصلاً می‌دانی چی تو پرونده‌ام نوشته؟ من نباید درباره چیزی قضاوت کنم. وگرنه از اینجا آزادم نمی‌کنند. تو تازه به اینجا آمدی. برای همین وضع‌ات بد نیست. به این زودی‌ها تو را از کانون

مرخص نمی‌کنند و به‌خوبی خواهی فهمید که موضوع از چه قرار است. ولی من چهار سال است که اینجا هستم و اگر مرخص نشوم، ناچارم دوباره به‌بخش بازپروری بروم...

- وضع تو به من ربطی ندارد. باید قبلاً فکرت را می‌کردی!

- مثل حامل حرف می‌زنی. خودت همیشه قبل از انجام کار فکر می‌کنی؟

- نه، فکر نمی‌کنم. ولی کارِ پست تو را هم که امشب مرتکب شدم، انجام نمی‌دهم.

بعد بقیه را ترک کرد و به تخت‌خوابش رفت.

گوش دراز حرفی نزد. چهره‌اش به‌شدت پریده رنگ شده بود. لامپ که دوباره روشن شد، گفت: «اگر بخواهی، می‌روم پیش حامل، به او می‌گویم که من بودم.»

...

نمی‌توانست بخوابد. دقیقاً می‌دانست سکوتِ دیگران چه معنایی دارد. از همین می‌ترسید. همیشه وضعیت فرفری در سال گذشته جلوی چشمانش بود. چند شبی بچه‌ها به او بد و بیراه می‌گفتند. هدیه‌های بچه‌ها را در سالگرد تولدشان دزدیده بود. کم‌وبیش دو هفته نگذشت که روانه درمانگاه شد. حامل به‌خود زحمت نداده بود، تحقیق کند که چه کسی آن بلا را سر او آورده. گفته بود: «شما اینجا آمده‌اید که تربیت شوید. به من ربطی ندارد با هم چطور رفتار می‌کنید.» و پس از لحظه‌ای مکث و تردید اضافه کرده بود:

- به علاوه، شکستن سر همیشه عملی است که در دعوا اتفاق می افتد، در آینده باید بیشتر به آن فکر کنید.

گوش دراز مطمئن بود که کسی به حرف آخر مربی توجه نمی کند.

طفره رفتن امکان نداشت. قطعاً بقیه تلافی می کردند و ضربه می زدند. اما کی؟ مسلماً نه آن شب. آنها حس انتقامجویی خود را حفظ می کردند، اجازه می دادند قربانی انتظار بکشد. درد و رنج خود را شدت می بخشیدند. اما آن را به دست فراموشی نمی سپردند.

...

ناگهان گوش دراز غیش زد. صندلی اش کنار میز صبحانه خالی بود. سیون با بی تفاوتی گفت: «از ترس فرار کرده. اما به زودی برمی گردد. احتمالاً همین امروز، آن وقت کسی حرفش را قبول نمی کند و تنبیه می شود. در خانه پدرش هم نمی تواند دوام بیاورد. حضورش از اول باعث درگیری است.»

آقای هامل با خونسردی فرار گوش دراز را پذیرفت و به آقای کاتس تلفنی اطلاع داد که شاگردش دوباره از کانون گریخته و احتمالاً همان جایی رفته که همیشه می گریخته و حتماً برگردانده خواهد شد.

بنابراین گوش دراز مشکلی به وجود نمی آورد. خیلی از نوجوان ها از کانون می گریختند. اما پلیس دوباره آنها را دستگیر می کرد و به کانون بازمی گرداند.

جالب آن بود که گوش دراز یک بار هم نتوانسته بود،

درست و حسابی فرار کند.

معمولاً بچه‌ها فرار می‌کردند. اما پلیس آنها را از سراسر آلمان و اروپا دوباره جمع می‌کرد. سال گذشته یکی بدون بلیط سفر با راه‌آهن تا جنوا^۱ رفته بود. یکی دیگر مرزهای آلمان را تا پاریس پشت‌سر گذاشته بود. بعضی‌ها دو سه هفته در راه به سر می‌بردند. اما همه دستگیر می‌شدند. گوش‌دراز به خود زحمت نمی‌داد به مسیرهای دور و دراز برود. مثل سگی که فقط صاحبش را می‌شناخت، به خانه برمی‌گشت. هر وقت احساس خطر می‌کرد، هر وقت تنبیه می‌شد، هر وقت حس می‌کرد به او ظلمی شده یا نسبت به او با بی‌تفاوتی رفتار شده و فشار کانون را نمی‌توانست تحمل کند، پنهان از کانون می‌گریخت و یگراست به‌خانه می‌رفت، تا پناهی بیابد. اما آنجا هم از آرامش خبری نبود. هفت خواهر و برادر داشت. خانه که بود، مدام با آنها دعوا می‌کرد و درگیری به‌وجود می‌آورد. پدر و مادرش خوشحال بودند که یک نان‌خور کمتر در خانه دارند و گوش‌دراز که از کانون می‌گریخت و به خانه پناه می‌برد، آرامش همه به‌هم می‌خورد. زیرا با فرارهای مکررش ننگی برای خانواده به‌شمار می‌آمد و هر بار که پلیس می‌آمد تا او را دستگیر کند و به کانون بازگرداند، فقط مشکلات خانواده را دو چندان می‌کرد. گاهی اوقات پلیس لازم نمی‌دانست به‌خانه آنها برود، چون پدرش او را دست

بسته و کشان کشان به ایستگاه روبه روی خانه می برد و شخصاً به کانون باز می گرداند. بعد با ناراحتی آقای کاتس را سرزنش می کرد که چرا خوب از بچه ها مواظبت نمی کند تا آنها از کانون فرار نکنند و می گفت برای چه مردم پول می دهند که بچه هایشان را در آنجا نگهدارند، برای اینکه مدام دنبالشان در خیابان ها بدوند و آنها را پیدا کنند که دوباره به کانون بازگردانند؟ در پایان هم تهدید می کرد که اگر بچه اش باز از کانون فرار کند به مقامات بالا شکایت خواهد کرد. آن وقت گوش دراز دوباره در کانون می ماند. اول سلمانی سرش را از ته می زد و تا سه روز در اتاق انفرادی به سر می برد. بعد به گروه می پیوست. ولی صبح تا شب در گوشه ای می نشست و با کسی حرف نمی زد. فقط می گریست و پدر و مادرش را می خواست و تهدید می کرد، اگر کسی اذیتش کند، دوباره از کانون فرار می کند و نزد آنها می رود.

سیون با اطمینان گفت: «حالا می شود حالش را گرفت و تنبیهش کرد.»

یوخن فکری کرد و گفت: «فایده ندارد! بین سیون، اوضاع سگ بیچاره حالا بدتر از ماست. مادرم مرا اینجا فرستاده، درست، ولی اگر من نتوانم اینجا را تحمل کنم و فرار کنم، فکر نمی کنم مرا به دست پلیس بسپارد. اصلاً چنین رفتاری از جانب او برایم قابل تصور نیست. گوش دراز احمق است. با وجودی که می داند در خانه چه رفتاری با او می کنند، باز هم به آنجا فرار می کند. برای همین نباید ما او را مجازات کنیم.

خودش به اندازه کافی مجازات شده سیون.»
 سیون جواب نداد. چون حامل به آنها نزدیک شد و گفت:
 - «شنیده‌ام که این دفعه گوش‌دراز دلیل مشخصی برای
 فرار داشته. این‌طور به من گزارش دادند، باکسر. چرا نگفتی
 که می‌دانی چه کسی روی درِ توالت آن مطلب را نوشته؟»
 - من هم تازه دیروز شنیدم. بعد هم فکر کردم بین
 خودمان باشد، بهتر است.

- که این‌طور.

- حالا که آن را می‌دانید، فکر نمی‌کنید باید مجازات مرا
 نادیده بگیرید؟

حامل از تعجب چینی به پیشانی انداخت و گفت: «نادیده
 بگیرم؟ چرا به این فکر افتادی؟»

- چون حالا می‌دانید که من آن کار را نکرده بودم!

- درست. ولی این را هم می‌دانم که موضوع را از من
 پنهان کردی و بین خودتان نگه‌داشتی. من از شاگردانم توقع
 دارم که لااقل کمی با من همکاری کنند. تو به من دروغ
 گفتی... نه، تناقضی وجود ندارد. درست است که تو به من
 حرفی نزدی. ولی پنهان کردنِ موضوع هم دروغ به حساب
 می‌آید. در این مورد اتفاق‌نظر داریم. بنابراین دلیلی نمی‌بینم
 مجازات را تغییر دهم. به‌علاوه تا به حال ده بار انشا نوشتی و
 همه‌اش یک مطلب را عنوان کردی که بی‌ادبی محسوب
 می‌شود. همیشه می‌گویی که مادرت مقصر است که اینجا
 هستی. اما واقعیت چیز دیگری است که باید اعتراف کنی.

آن وقت توقع داری چشم پوشی کنم؟

سپس برگشت و رفت. یوخن به دنبال او نگاه کرد. سیون که شاهد ماجرا بود، گونه های دوستش را دید که از شدت خشم سرخ شد و انگار می خواست، دست هایش را مشت کند و از پشت سر مربی را به باد کتک بگیرد.

سیون گفت: «کار بیهوده نکن! هر کاری بخواهد، می تواند با ما بکند.»

...

همان روز گوش دراز شکست خورده و گریان به کانون برگشت. بچه ها فقط چند لحظه به طور موقت او را دیدند. چون به اتاق قرنطینه برده شد.

یوخن با بچه ها حرف زد و همه با او موافقت کردند. گروه ضربت پذیرفت از تنبیه گوش دراز چشم بپوشد. فقط فرفری مخالفت کرد و گفت: «فراموش کردید سال گذشته چه بلایی سر من آوردید؟ مگر چه کار کرده بودم؟ نصف کثافتکاری او را هم انجام نداده بودم.

به خاطر من در آن زمان کسی مجازات نشد! چون دهانم را نگه داشتم. برای همین موضوع را اصلاً درک نمی کنم.»

یوخن لبخندی زد و گفت: «در آن زمان من اینجا نبودم فرفری، وگرنه از تو هم دفاع می کردم. بین فرفری، مجبوریم با هم متحد باشیم و در برابر هم جبهه گیری نکنیم. در غیر این صورت حامل هر بلایی بخواهد سرمان درمی آورد. اگر کارها را به او واگذاریم، خیلی راحت تر ما را مجازات می کند.»

بعضی بچه‌ها با اشاره سر حرف او را تأیید کردند. یوخن ادامه داد و گفت: «قبول دارم که رفتار گوش‌دراز خوب نبود و به من هم خسارت وارد شد. اگر تا حالا درست رفتار نمی‌کردیم و هر بار با هم درگیر می‌شدیم، امروز یکپارچه نبودیم. تو دوست نداری درست رفتار کنی فرفری؟ یا تو، سیون؟ ما هر کدام به اندازه کافی خواسته یا ناخواسته دسته گل به آب می‌دهیم. گوش‌دراز هم مثل ما. همه در اینجا از وضعیت یکسانی برخورداریم. حامل با ما خیلی بد رفتار می‌کند. اگر مجبور باشیم با کسی مقابله کنیم، باید علیه او اقدام کنیم. قبول ندارید؟»

همه حرف او را قبول کردند و اولین نقشه علیه حامل کشیده شد. یوخن پذیرفت که از خودگذشتگی نشان دهد و اولین نقشه را او عملی سازد.

سیون پوزخند زنان گفت: «این را می‌گویند شورش باکسری!»

ولی دیگران طنز حرف او را اصلاً نفهمیدند.

...

۷

ساکت و آرام مثل همیشه پشت صندلی‌هایشان ایستاده بودند. صبح زود، صف کشیده، حوله‌ها را به گردن آویخته، به دستشویی رفته، در حضور نگهبان دوش گرفته، خود را خشک کرده، دندان‌ها را مسواک زده، مسواک‌ها را در جام‌سواکی گذاشته، فرچه‌ها را در جا فرچه‌ای‌های رنگارنگ قرار داده و موهایشان را مثل هم در یک جهت شانه کرده، تخت‌خواب‌ها را مرتب و بالش‌ها را بالای تشک گذاشته بودند. حالا اتاق خواب مرتب بود و همه وسایل در قفسه‌ها خوب چیده شده بود: وسایل بزرگ طبقه پایین، وسایل کوچک دستشویی طبقه بالا، لبه‌هایشان به شکل افقی بیرون، کفش‌ها در طبقه زیرین، نوک پنجه‌ها به طرف جلو، واکس خورده و تمیز و لباس‌های روز یک‌شنبه هم در کاور پیچیده. آقای حامل که برای بازدید آمد، همه پای تخت‌ها ایستاده بودند. به اشاره او بچه‌ها دست‌ها را جلوی کمر بند نگه داشتند تا مربی ناخن‌ها را ببیند.

مستول میز، قهوه و نان و کره و مربا را از آشپزخانه آورده بود و روی میز چیده بود. آقای هامل با نگاهی همه جا را از نظر گذراند. همه چیز مثل هر روز مرتب بود. مستول گلدان‌ها روی کاکتوس‌ها نم‌نمک آب پاشیده بود و مستول آکواریوم حشرات را از آن پاک کرده بود.

بچه‌ها ساکت و آرام پشت صندلی‌ها ایستاده، هر دو دست را روی دسته صندلی گذاشته، منتظر بودند.

مربی به آنها نگاه کرد و گفت: «باکسر، دعا را بخوان!»

ساکت ایستاد و حرفی نزد.

با تعجب نگاهی به او انداخت و با صدای کمابیش

تهدیدآمیز گفت: «باکسر، دعا را بخوان!»

یوخن سکوت کرد. چهره بچه‌ها هیجان‌زده شده بود. همه نگران سرها را پایین انداخته بودند. انگار انتظار رعد و برقی ناگهانی را داشتند.

مربی با عصبانیت فریاد زد: «حرفم را نفهمیدی با کسر؟

گفتم دعا را بخوان!»

وقتی کسی در برابرش مقاومت می‌کرد، این‌طور داد می‌کشید.

یوخن لحظه‌ای نگران و مردد شد. اما وقتی حس کرد که دیگران جرأت سربلند کردن را ندارند و زیرچشمی به او نگاه می‌کنند و منتظرند ببینند که حرف‌های شب گذشته‌اش بلوف بوده است یا نه، اعتماد به نفس خود را باز یافت و نگرانی و تردید را از خود دور کرد. اگر به وعده‌اش عمل می‌کرد،

بی‌تردید حامل او را تنبیه می‌کرد. اگر وعده‌اش را نادیده می‌گرفت، دوستانش او را ترسو و بزدل و لافزنِ بزرگی می‌دانستند و مسخره‌اش می‌کردند. برای همین یوخن سرفه‌ای کرد و با صدای بلند همچون حیوانی شروع به پارس کرد. لحظه‌ای سکوت همه‌جا را گرفت. بعد صدای نخودی خندیدن بچه‌ها بلند شد. ترس دوباره از فضای سالن دور شد. آقای حامل پرسید: «خوب نشنیدم، چه گفتی؟»

یوخن تکرار کرد: «واق واق واق!» و چنان با ادا و اطوار و جالب آن را تکرار کرد که بقیه اعتماد به نفس و شجاعت خود را باز یافتند. سیون اولین نفری بود که از یوخن تقلید کرد و یک واق واق درست و حسابی و عصبانی سر داد. فرفری عوعو کرد و پادراز هوپ هوپ کرد، گوش‌دراز واق واق کرد، تازی خورخور کرد، پوزه زوزه کشید و بقیه هر کدام صدایی درآوردند. جنجال جهنمی عجیبی بود که از اطراف لانه سگ‌های خشمگین به گوش می‌رسید. پسرها آرام پشت صندلی‌ها ایستاده، دستشان را به لبه صندلی تکیه داده بودند. بعضی‌ها اول از خندیدن خودداری می‌کردند، ولی رفته‌رفته غش و ریشه رفتند و متنفرتر از همه شروع به درآوردن صدا کردند. بچه‌ها چنان بی‌پروا از ته حلق صدای سگ‌ها را تقلید می‌کردند که دندان‌هایشان دیده می‌شد. آنها پارس می‌کردند، زوزه می‌کشیدند و سرها را کمی به طرف جلو بالا می‌گرفتند. مربی حیرت‌زده دست‌ها را روی صندلی تکیه داده بود و آنها را نگاه می‌کرد. لحظه‌ای درک خود را از دست داد و

نمی‌دانست چه واکنشی از خود نشان دهد. اما بعد خود را جمع‌وجور کرد و فریاد زد: «ساکت! فوری بس کنید! می‌خواهید بالاخره ساکت شوید؟ من می‌گویم!»

گله سگ‌ها ساکت نشدند. حتی کسانی که در مسیر ضربه‌های تازیانه قرار داشتند، به کارشان ادامه دادند. همه در برابر خشم مربی مقاومت می‌کردند و نفرت خود را با عصیان در برابر تحقیر دائمی او نشان می‌دادند.

هامل در میان هیاهو فریاد زد: «همه به اتاق‌ها! فوری! امروز از صبحانه خبری نیست!» آواز سگ‌ها ضعیف‌تر و به تدریج قطع شد. بچه‌ها کنجکاوانه به یوخن نگاه کردند. اول او شروع کرده بود، حالا هم باید نشان می‌داد که چگونه ادامه یابد.

یوخن تصمیم خود را گرفته بود، هیچ‌گونه اثری از تردید در او دیده نمی‌شد. بقیه هم کوتاه نیامدند و همکاری کردند! هامل دیگر کاری از دستش ساخته نبود.

یوخن با صدای بلند گفت: «از صبحانه خبری نیست؟ کی بود این حرف را زد؟» و روی صندلی نشست و شروع به خوردن صبحانه کرد. همه از او تقلید کردند.

آقای هامل دو جوانی را که نزدیکش نشسته بودند از صندلی کشید و فریاد زد: «نشیدید چه گفتم؟ بروید به اتاق‌ها!»

هر دو اطاعت کردند. آقای هامل به نفرات بعد نزدیک شد. یوخن فوری نانش را برداشت و ایستاد. گاز بزرگی به آن

زد و با دهان پُر گفت: «بچه‌ها دیگر گناه دارد، آنجا هم می‌توانیم غذایمان را بخوریم.» بعد بیرون رفت و بقیه هم از او پیروی کردند.

آقای هامل دنبالشان نرفت. بچه‌ها به سالن خواب رفتند. همه هیجان‌زده بودند.

فرفری پرسید: «حالا چه باید بکنیم؟» کسی نمی‌دانست چه کار باید بکند.

- هر چه پیش آید، خوش آید. بگذار به موقعش خواهیم دید.

آنها روی لبه تخت‌ها نشستند و منتظر شدند. آقای هامل هم صبر کرد و پنج دقیقه بعد همراه آقای کاتس به آنجا آمد. آقای کاتس محکم گفت: «این کارها یعنی چه؟»

یوخن با شجاعتی که خودش هم تعجب کرد، جواب داد: «یعنی اینکه ما سگ و حیوان نیستیم، انسانیم. انسان دعا می‌خواند، نه حیوان. ما دوست نداریم کسی حیوان صدایمان کند. یک بار برای همیشه. ما باکسر، سگ پاکوتاه، سگ فرفری، سگ گوش‌دراز، هاپ‌هاپ و واق‌واق و عو‌عو نیستیم که به ما می‌گویند، فرفری، پاکوتاه یا گوش‌دراز و چی و چی. هر کدام از ما نام واقعی داریم. دست‌کم آقای هامل می‌تواند رعایت کند.» و در حالی که حرف می‌زد، به کنار قفسه‌اش رفت، تصویر سگ روی در کمد را پاره کرد و پایین انداخت و به‌طرف تصویر روی در قفسه بعدی رفت. سیون هم آنجا بود و به او کمک کرد. چند لحظه‌ای بیشتر طول

نکشید که تصویر همه سگ‌ها را که روی در قفسه‌ها بود، پاره کرد و زمین ریخت.

آقای هامل با اطمینان گفت: «بیش از همه یگر مقصر است آقای کاتس. بهتر است اول با او حرف بزنیم. بقیه از او اطاعت می‌کنند. باکسر با من به دفتر بیا!»

- تا وقتی به من باکسر می‌گویید، باید صبر کنید! من اسم دارم.

آقای کاتس گفت: «بسیار خوب.» و در کمال آرامش تأکید کرد:

- امروز بعد از ظهر درباره موضوع کاملاً صحبت خواهیم کرد. حالا وقت رفتن مدرسه است. آقای هامل خواهش می‌کنم، برای رسیدگی به این موضوع عجله نکنید. یگر پس از نهار به دفترم بیا، باشد؟

- چشم، آقای کاتس؟

بعد همه کیف مدرسه‌شان را از طبقه دوم قفسه برداشتند و پشت سر هم مرتب از کنار آقای کاتس و آقای هامل که کنار در ایستاده بودند، گذشتند و به حیاط مدرسه مقابل رفتند.

...

آقای هامل در دفترش نشست و یک بار دیگر اظهارنظرش را درباره یوخن خواند:

- یگر هیچ‌گونه همکاری نمی‌کند و عاصی است. بارها از او خواسته‌ام که انشایی با عنوان چرا در اینجا هستم بنویسد. ولی پیوسته عقل ناقص خویش را نشان داده، ضرورت

حضورش را در کانون درنیافته است. تأثیر او در گروه بسیار منفی است. مدرسه گزارش داده است که در انجام تکالیفش نیز ساعی نیست و کوتاهی می‌کند. دوستی نزدیک او با سون ک، با توجه به ماجرای قبلی و دیدگاه اخلاقی‌اش قابل تأمل است. چون یگر باهوش‌تر از سایر بچه‌های گروه است، خود را برتر احساس می‌کند. یکی از بچه‌ها به من خبر داده است که او گاهی اوقات نامه‌هایی بدون نظارت دفتر کانون به خارج می‌فرستد. (درباره این عمل سلمانی بارها اشاره کرده‌ام). چون یگر در برابر اصلاح و تربیت به شدت مقاومت می‌کند، خطری برای نظم داخلی و خارجی گروه محسوب می‌شود. از این رو انتقال او به گروهی دیگر قابل ارزیابی است. به هر حال باید به پدر و مادر یگر توصیه شود که در کوتاه مدت از کانون توقع تربیت فرزند خویش را نداشته باشند.

بله، همه‌اش درست بود. لازم نبود کلمه‌ای تغییر داده شود. آقای هامل کاملاً اطمینان داشت که خشم فعلی‌اش تأثیری در اظهارنظرش نداشته است. نه، گفته‌هایش عادلانه به نظر می‌رسید و ارتباطی به عصبانیتش نداشت. هر جمله‌اش سرشار از نکات مهمی بود. یگر نباید نادرست رفتار می‌کرد و بی‌تردید ویژگی‌هایی که یک مربی از شاگردانش انتظار داشت عادلانه بود.

با وجود این، آقای هامل راضی نبود. شورش در سر میز صبحانه عصیانی نبود که بتوان با یک نامه جبران کرد. حتماً

باز هم اتفاق می‌افتاد. اما دوباره فرو می‌نشست. زیرا در اصل هر کسی می‌دانست، هماهنگی و سازش با زندگی آرامش بخش است و درصد موفقیت را افزایش می‌دهد. صدای پارس سگ‌ها از سوی بچه‌ها تنها یک سرکشی نبود؛ نشان نفرت بی‌حد و حساب آنها بود؛ نفرتی که آگاهانه نشان داده شده بود و آغاز طغیانی بود که دیگر فرمان و ممنوعیتی را نمی‌شناخت و در برابر قدرت بازدارنده مربی ایستادگی می‌کرد و او نمی‌دانست چطور باید آن را مهار کند. زیرا بر خلاف دستور روشن او بچه‌ها صبحانه خورده بودند و آشکارا ممنوعیتی را نادیده گرفته، فرمانی را حقیر دانسته بودند. گویی که او اصلاً دستوری نداده بود. برای همین مربی با درماندگی دریافته بود که در برابر عمل بچه‌ها قادر نیست چاره‌ای بیندیشد.

در دفتر که به صدا درآمد، جوابی نداد و کارآموز که وارد شد، فقط با اشاره سر به او جواب داد. در حقیقت از دیروز دوره کارآموزی او تمام شده بود و حالا آمده بود که وسایلش را بردارد.

مرد جوان چند کتاب و دفتر را جمع کرد و در حالی که دنبال بقیه وسایلش می‌گشت، بدون آنکه رویش را برگرداند، گفت: «شنیدم که امروز صبح مشکلی پیش آمده.»

آقای هامل لبخند کوتاهی زد و گفت: «مشکل؟ عجب! می‌دانید، آدمی مثل من که سالیان دراز در این شغل کار می‌کند، خوب می‌داند که چنین مشکلاتی بخشی از کار است؛

درست مثل دسته چک حقوقی. چاره‌ای هم وجود ندارد. آدم باید مدام فکر کند که با چه پسرهایی سر و کار دارد.»

آقای ونیکلمان برگشت و به آقای هامل نگاه کرد. برخلاف حرف‌هایش اصلاً آسوده‌خاطر به‌نظر نمی‌رسید.

- البته باز هم این یگر کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد. از همان روز اول می‌دانستم که آرامش اینجا را به هم می‌زند! آدم‌های باهوش همیشه خطرناک‌اند. ولی من آشی برایش بپزم که یک وجب روغن داشته باشد! هنوز چپ افتادن مرا ندیده که اسمش را هم فراموش کند!

جوان کارآموز روبه‌روی مربی با سابقه نشست و به‌نظر می‌رسید که نقش‌شان را عوض کرده‌اند.

- نمی‌دانم اجازه دارم اظهارنظر کنم آقای هامل یا نه. شما یک مربی کهنه‌کار هستید. من هنوز کارم را هم شروع نکرده‌ام و تحصیلاتم تازه تمام شده. امیدوارم حرفم را تحمل کنید و با دید اغماض به آن نگاه کنید. به‌نظرم برداشت شما از یوخن یگر اشتباه است. نباید به‌خاطر حادثه امروز صبح این‌قدر دلگیر و عصبانی باشید.

- دلگیر نباشم؟ شما که این‌قدر عاقل هستید، می‌توانید برایم توضیح دهید که وقتی بچه‌ها از دستورات سرپیچی می‌کنند، چطور می‌توان آنها را تربیت کرد؟

- شما الان گفتید که یوخن یگر هنوز چپ افتادن شما را ندیده که اسمش را فراموش کند و می‌خواهید پوزه‌اش را به‌خاک بمالید و به‌نظرم دقیقاً اشتباه همین‌جاست. این بچه‌ها

اینجا نیستند که پوزه‌شان به خاک مالیده شود. آنها باید بزرگ شوند. چطور بچه‌ها می‌توانند رشد کنند، وقتی پوزه‌شان به خاک مالیده می‌شود؟ در این صورت فقط تحقیر می‌شوند. بنابراین چگونه می‌توانند در زندگی خود را به اثبات برسانند، وقتی فقط تحقیر شدن را یاد می‌گیرند. امروز صبح یگر نخواست تحقیر شود. برای همین اعتراض کرد؛ چه چیز بدی در آن وجود دارد؟

آقای هامل با حرکت دست حرف او را رد کرد و گفت: «برای این که تحقیر نشود، اعتراض کرد؟ یگر می‌خواست انتقام بگیرد، فقط همین. دلیلش را خودتان می‌دانید؛ برای این که جریمه‌اش کردم چون در توالی را کثیف کرده بود.»
- ... مقصر او نبود.

- ولی می‌دانست چه کسی در را کثیف کرده، از من پنهان کرد. این دلیل مجازاتش بود. او احمق است. همیشه باید حماقت او را در نظر داشت. منظورش از این کارها چیست؟ غیر از اینکه می‌خواهد همه چیز به اراده او باشد؟ تنها راهی که می‌توان بچه‌های لجباز و خودخواه و کله‌شق را به راه آورد، امر و نهی و ممنوعیت و حکم و قانون است. دقیقاً برای همین مسئله است که آنها اینجا هستند.

ریش‌حنایی گفت: «عجب!» و لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد:
- فرض کنیم شما درست می‌گویید. در این صورت سؤالی دارم. چرا یوخن برای عصیان کردن درست چنین رفتاری را انتخاب کرده. چرا پارس کردن را؟ کاری که یک نیرنگ ناگهانی

به نظر نمی‌رسد و حتماً نقشه‌اش از قبل کشیده شده! اعتراض یگر علیه نام باکسر است که احساس می‌کند با او مثل یک حیوان رفتار می‌شود. او فکر می‌کند نگاه شما نسبت به او مثل نگاهتان به سگ‌هاست. برای همین مثل یک سگ رفتار کرده و خواسته بگوید که انسان است و نه حیوان. پس باید مثل انسان با او رفتار شود. به نظر من بقیه فقط با او همکاری کرده‌اند؛ چون همان احساس را داشته‌اند که او داشته و خواسته‌اند اظهار نظر کنند. حالا شما بگویید آقای حامل چرا باید روی بچه‌ها اسم حیوان گذاشت؟ چرا باید به آنها گفت: فرفری، واق واقو، پاکوتاه، گوش‌دراز، پوزه، باکسر و چه و چه...؟

آقای حامل از خود دفاع کرد و گفت: «نباید واقعاً تحت تأثیر این نام‌ها قرار گرفت. مثل خیلی چیزهای دیگر فقط نام‌های مستعار بی‌ضرراند. مثلاً به بخش مجاور نگاه کنید. فکر می‌کنید آنجا بچه‌ها نام مستعار ندارند؟ به یکی می‌گویند جانگو^۱، به دیگری می‌گویند زورو^۲، به سومی می‌گویند بابی فیس^۳. در آنجا هم روی در قفسه‌ها عکس می‌چسبانند؛ اغلب تصویر خواننده‌ها مخصوصاً عکس زن‌ها یا فیلم‌های هیجان‌انگیز را، به علاوه نام‌های مستعاری روی بچه‌ها می‌گذارند که اصلاً من نمی‌پسندم. چون واقعاً باعث جریحه‌دار شدن شخصیت آنها می‌شود. به یکی می‌گویند

1. Jango
2. Zorro
3. Baby Face

لاشخور، چون بینی خمیده دارد. به دیگری می‌گویند باد کرده، چون چاق و کوتاه است. این‌ها اسم‌هایی است که به راحتی بچه‌ها را از نظر جسمی تحقیر می‌کند. این نوع نام‌گذاری را من بد می‌دانم. برای همین اینجا طور دیگری رفتار می‌کنم. خیال می‌کنید من درباره این مسائل فکر نمی‌کنم؟ البته اغلب کارآموزان تصور می‌کنند که همه نسخه‌ها را پیچیده شده در جیب دارند. اما در عمل مسائل کمی فرق می‌کند با آنچه در کتاب‌ها نوشته شده، یا در سالن‌های سخنرانی گفته می‌شود.»

- قبول دارم. حرف شما درست است. ولی خودتان امروز صبح دیدید که در رفتارتان اشتباه وجود داشته. بنابراین به شرط تشخیص، باید اشتباه را اصلاح کرد.

آقای هامل شروع به بررسی کاغذهای روی میزش کرد و بدون این‌که سرش را بلند کند، گفت: «واقعاً دلم می‌خواهد بدانم اشتباه در کجاست آقای وینکللمان! من آدم بی‌عقلی نیستم. در مدتی که اینجا بودید، دیده‌ام که بچه‌ها با شما طور دیگری رفتار می‌کردند تا با من. قبول دارم، مقداریش برای این است که شما همیشه اینجا نیستید و هر روز با بچه‌ها معاشرت ندارید. دلیل دیگرش این است که شما خیلی جوان‌تر از من هستید و بچه‌ها به شما به چشم برادر بزرگتر نگاه می‌کنند. ولی من هم برای آنها خیلی زحمت می‌کشم. باور کن این بچه‌های شیطان را خیلی دوست دارم و گاهی اوقات فکر می‌کنم ای کاش یکی از این پسرها فرزندم بود و

حالا اینجا نبود. همیشه آرزوی یک پسر داشتم، وینکلمان. اما هیچ وقت ازدواج نکردم. وقتی جنگ تمام شد، به هر حال جوانی ما هم به پایان رسید. برای ازدواج باید جوان بود. دوران جوانی که گذشت، تردید نمی گذارد آدم خانواده تشکیل دهد؛ آن هم با این حقوق بخورونمیر.. مدت ها به خود تلقین می کردم که همه بچه های خودم اند؛ شاید حدود صد نفر می شدند. ولی آنها نمی خواستند مرا پدر خود بدانند و هرگز هم جای پسرم را نگرفتند. مثلاً گوش دراز را در نظر بگیرید. به او خیلی علاقه دارم. با وجودی که چندان بچه عاقلی نیست. البته بچه های خود آدم هم معمولاً عاقل ترین و باهوش ترین بچه ها در نمی آیند. همیشه حس می کردم باطنش خوب است. برای همین دلم می خواست واقعاً جای پدرش مرا قبول کند. ولی او چطور رفتار می کند؟ با وجودی که شرایط اینجا برایش خوب است، اصلاً با من همکاری نمی کند. واقعاً سعی می کنم تا جایی که از دستم برمی آید، به او کمک کنم. اما فرار می کند و پیش پدر دائم الخمرش می رود که مقصر اصلی است که حالا او اینجا است. بله فرار می کند و می رود پیش آن میخواره بیرحم، در حالی که دقیقاً می داند با او چطور رفتار می کند. چون آن را بارها تجربه کرده، وقتی هم که برمی گردد، می بینید که چه رفتاری دارد. چپ و راست از پدرش کتک می خورد، با وجود این پیش من نمی آید و همه اش در فکر فرار است تا پیش آن سنگدل وحشی که نامش را گذاشته پدر برود. چرا؟ شما که این قدر دانا هستید

بگویید و توضیح دهید. می‌توانید؟»

آقای وینکللمان لحظه‌ای سکوت کرد، انگار فکر می‌کرد، بهتر است جواب ندهد، اما بعد گفت: «پدر من هم مثل پدر کلاوس که شما به او گوش‌دراز می‌گویید، بود. واقعاً فرقی با او نداشت. بیشتر وقت‌ها کتکم می‌زد. باور کنید، اغلب نمی‌دانستم چرا کتکم می‌زند. با وجود این هر وقت که اوضاع به‌نظرم روبه‌راه نمی‌آمد، پیش او می‌رفتم. امروز هم می‌خواهم پیش او بروم. هر چند حالا با مشت و لگد کتکم نمی‌زند، ولی گاهی اوقات با کلمات به باد فحش می‌گیرد. بنابراین چرا باز هم پیش او می‌روم؟ تا به حال درست درباره آن فکر نکرده‌ام. حالا شما هم همین سؤال را از من کردید. به‌نظرم علتش احساس توقعی است که از پدرم دارم. ما به یکدیگر تعلق داریم. هر چند ظاهر رفتار او این را نشان نمی‌دهد. به‌علاوه... شاید خاطره‌ای باعث می‌شود که من پیش او می‌روم. در مورد کلاوس هم همین‌طور است. قطعاً پدرش همیشه فقط او را کتک نمی‌زده. گاهی اوقات هم رفتارش توام با مهربانی و حرف‌های محبت‌آمیز بوده؛ مثل همه پدرها. برای همین امیدوار است روزی دوباره آن حرف‌ها را بشنود.»

- حرف‌های محبت‌آمیز. رفتار توام با مهربانی... خوب گفתי! شاید واقعیتی در آن باشد. ولی من همواره شانزده پسر اینجا داشته‌ام و نه یکی دوتا. من از خانه به سر کار نمی‌روم و شب دوباره بر نمی‌گردم؛ بلکه در طول روز پیش بچه‌ها هستم. آنها یک روزه رشد نمی‌کنند و یک‌باره ناهنجاری‌ها و

گستاخی‌های خود را از دست نمی‌دهند و عاقل‌تر نمی‌شوند تا بتوان به آنها اعتماد کرد. بلکه آنها از کانون می‌روند و جای خود را به دیگری می‌دهند. گستاخی باقی می‌ماند. مهربانی و محبت چی؟ می‌دانی وینکلیمان، تازه‌کار که بودم، گاهی اوقات با این بچه‌ها که مثل توله سگ‌های آواره پیش ما می‌آمدند، احساس همدردی می‌کردم. حتی بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست آنها را در آغوش بگیرم تا هر چه دلشان می‌خواهد گریه کنند. ولی به شما توصیه می‌کنم اگر واقعاً می‌خواهید در این شغل بمانید، احساسات را کنار بگذارید. چنین کاری نکنید. ایجاد سوءظن می‌کند و عواقب وخیمی خواهد داشت. در شغل ما باید مرزهای دقیقی داشت، بین پسرها و خود. این شغل با اعصاب ما سروکار دارد. حالا من پنجاه و سه سال دارم. نیرویم را بر سر این کار از دست دادم. همیشه بچه‌های جدیدی می‌آیند به کانون و با هر کدام من مسائل تازه‌ای دارم که فقط با نظمی محکم و واقعی می‌توانم آن را حل کنم. واقعیت این است. حرف‌های فشنگ به آن کمک نمی‌کند. در این مورد حتی حرف‌های محبت‌آمیز کمکی نمی‌کند.

کارآموز سری تکان داد و گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم. با وجود این می‌خواهم کمی نگاهم را به موضوع تغییر دهم و از زوایه دیگری آن را بررسی کنم. می‌گویید که همیشه بچه‌های جدیدی به کانون می‌آیند و با هر کدام مسائل تازه‌ای دارید. به نظر من بهتر است گفته شود که هر یک از آنها مسائل خاص خودش را دارد. در این صورت یک فرق اساسی در آن دیده

می‌شود. چرا به کار ما در اینجا مددکاری اجتماعی می‌گویند؟ برای اینکه ما به بچه‌ها کمک می‌کنیم. به آنها غذا می‌دهیم. لباس می‌دهیم. از آنها نگهداری می‌کنیم. در اینجا آنها درس می‌خوانند؛ حتی مواردی که دارای شرایط دشواری هستند. همه این کارها امداد است. اما آیا مددکاری اجتماعی است؟ کمک و امداد است؟ یکی پدرش با او خوب رفتار می‌کرده، ولی حالا به‌خاطر کلاهبرداری پدر که در زندان است، به کانون آمده. دیگری نوجوانی است که نمی‌تواند با مسائل رشد و بلوغ کنار بیاید و پدر یا برادر بزرگ‌ترش خواسته‌اند با تجربیاتی که از شکست‌های خود داشته‌اند، او را راهنمایی کنند. سومی به‌خاطر لکنت‌زبان مدام مورد تمسخر قرار گرفته و چون همیشه تحت فشار روانی بوده، روزی به‌خود آمده که با مشت و لگد به جان دیگران افتاده تا مسخره‌اش نکنند. به‌نظر شما هر یک از اینها به نوع دیگری از کمک غیر از مددکاری اجتماعی احتیاج ندارند؟ نباید به اولی نشان داد که بهترین پدر وجود ندارد و آدمی جایزالخطاست، همه ما اشتباه می‌کنیم، کوچک و بزرگ، بنابراین درک مسائل و گذشت و چشم‌پوشی هنر بسیار با ارزشی است؟ نباید دیگری را درباره اثرات و نیرنگ‌های بلوغ و شیوه‌های برخورد با آن آگاه ساخت تا به دوران مردانگی (یا زنانگی) قدم بگذارد؟ نباید به سومی که از وضعیت خود سوءاستفاده می‌کند یاد بدهیم که به‌جای سرکشی و عصیان اعتماد به نفس و متکی بودن به خود را بیاموزد؟ نباید به چهارمی بیاموزیم که آدمی با همه نقص‌ها

و کمبودهایی که دارد؟ می‌تواند از امتیازهای خود به‌خوبی استفاده کند؟ ولی ما چه می‌کنیم؟ مسائل را خلاصه می‌کنیم، محدودیت به‌وجود می‌آوریم، وابسته می‌سازیم و در حاشیه قرار می‌دهیم. همه کوشش‌های ما این است که دیر یا زود به‌جایی برسیم که بچه‌ها از خود اختیاری نداشته باشند. در این‌صورت بچه‌ای که از داشتن اختیار بترسد، چه موجودی خواهد شد؟ موضوع این است آقای هامل. این را باید تغییر داد. وگرنه تربیت مددکاری اجتماعی دروغ و ریایی بیش نخواهد بود. زیرا هرگز معنایی را که ما در پی آن هستیم، به مددجو القا نمی‌کند؛ زیرا به هیچ پسر (و دختری) کمک نمی‌کند که رشد کند و بزرگ شود، بلکه فقط جامعه را در برابر رفتار کسانی محافظت می‌کند که در آوارگی به اینجا پناه می‌آورند و دوباره به آن بازمی‌گردند، در حالی که موجود مستقلی بار نیامده‌اند و حداکثر مانند درختی شده‌اند که در یک داریست چوبی به آن تکیه داده‌اند. این وضعیت باید تغییر کند.» بعد نشست و اضافه کرد:

«می‌بینید که به‌نظر نمی‌رسد امید زیادی وجود داشته باشد. ظهر که شد آقای هامل گفت: «یوخن، فراموش نکن که بعد از غذا پیش آقای کاتس بروی!» همه شنیدند.

آقای هامل گفته بود: یوخن.



هر کس از سوی آقای کاتس احضار می‌شد، معمولاً انتظار نتیجه شادی بخشی را نداشت. آقای کاتس متخصص بچه‌های بی‌نظمی بود که مربی نمی‌توانست آنها را آرام کند و پیش او می‌فرستاد. یکی از کارهای آقای کاتس فرستادن بچه‌های بی‌نظم به گروهی دیگر بود. به علاوه هر کس را احضار می‌کرد، طولی نمی‌کشید که از کانون اخراج می‌شد.

برای یوخن اوضاع روشن بود. وقتی پس از ناهار به دفتر مرکزی کانون می‌رفت، به هیچ وجه انتظار رفتار دوستانه‌ای را نداشت. نگران و مضطرب در حالی که قلبش می‌زد، وارد اتاق انتظار شد. کارآموزی برگه آمار را می‌نوشت. یوخن را که دید با انگشت در پشت سرش را نشان داد و گفت: «برو داخل! رئیس منتظر است. مواظب باش!»

یوخن آرام در را باز کرد و داخل شد. آقای کاتس از پشت میز کمی بلند شد، دستش را دراز کرد و مؤدبانه با او دست داد. بعد، از پوشه نامه‌ها چند نامه سنجاق شده را

برداشت و در حالی که یوخن خود را آماده کرده بود به سؤال‌های او درباره رفتارش هنگام صبحانه توضیح دهد، با حرف آقای کاتس کاملاً خلع سلاح شد و نمی‌دانست چه بگوید. آقای کاتس گفت: «نامه‌ای از یک وکیل دعاوی به نام دکتر گرناو به دست ما رسیده که مهم‌ترین بخش آن را برایت می‌خوانم تا آگاه شوی. دکتر گرناو می‌نویسد: در هفته‌های اخیر پسر من آکسل تعداد زیادی نامه که توسط یکی از شاگردان شما نوشته شده، دریافت کرده به نام یورگن یواخیم یگر. شاگرد شما با آوردن دلایلی عجیب و افتراآمیز از پسر من خواسته به او کمک کند تا از کانون خلاص شود. از حرف‌های او می‌توان برداشت کرد از پسر من انتظار دارد وسایل فرارش را از کانون مهیا سازد. من با پسر من حرف زدم. او پسر راستگویی است و همیشه واقعیت را می‌گوید. او با یگر به‌طور موقتی آشنا شده و اصلاً نمی‌داند چرا شاگرد شما روی کمک او حساب کرده. وقتی پسر من نامه‌ها را نشانم داد، به من گفت، جواب آنها را نداده و در آینده هم نخواهد داد. خوشبختانه تاکنون او همه نامه‌ها را به من داده. به این ترتیب خواستم به شما اطلاع دهم و خدمتی کرده باشم. امیدوارم دیگر شاگرد شما نامه‌ای به پسر من ننویسد و از او درخواست کمک نکند. توجه داشته باشید که من نمی‌توانم نسبت به تماس‌های شخصی یا نامه‌نگاری‌های پسر من تفاوت باشم و مطمئنم که شما در حد امکاناتتان چنین نگرانی‌هایی را نیز مرتفع خواهید ساخت. خوشبختانه...»

آقای کاتس قبل از آنکه نامه را دوباره در پوشه بگذارد، لحظه‌ای به یوخن که آشفته‌حال به نظر می‌رسید، نگاه کرد.

- من نامه‌های تو به آکسل را هم خوانده‌ام و باید بگویم، برداشت دکتر گرناو را مطلقاً تایید می‌کنم. در ضمن علاقه ندارم درباره اینجا چنین اظهارنظرهایی بشود. لانه سگ و زندان که تازه اظهارنظرهای ملایمت هستند. من فکر نمی‌کنم آشنایی‌ات با آکسل واقعاً موقتی بوده. برای یک آشنایی موقت چنین نامه‌هایی نمی‌نویسند، درست می‌گویم؟ در حالی که بارها آقای هامل به من گفته که تو در نامه‌هایی که به مادرت می‌نویسی همیشه می‌گویی به اینجا علاقه‌مند شدی و میل داری بمانی. نمی‌خواهی بگویی از کجا با آکسل گرناو دوست شدی و چطور به او این قدر اعتماد داری و به ما هنوز نه؟

- نه!

- حرفم را اشتباه نفهم، یگر. آکسل ربطی به من ندارد و مخالفتی با او ندارم. فقط می‌خواهم به تو کمک کنم. منتها وقتی می‌توانم که تو را خوب بشناسم و بدانم چه فکر می‌کنی. فقط خودت می‌توانی به خود کمک کنی، به شرطی که با من روراست باشی. نمی‌خواهی در این مورد فکر کنی؟

یوخن ساکت سرش را تکان داد و نگاهی به چهره خشک آقای کاتس انداخت که به سختی معنایی از آن استنباط می‌شد.

- خوب، هر چه تو بخواهی.

بعد نامه را در داخل پوشه‌ای گذاشت که روی آن با خط

درشتِ سیاه نوشته شده بود: یورگن - یوآخیم یگر.

- به نظرم آنچه تاکنون در پرونده‌ات نوشته‌اند، درست باشد. بنا به مطالب آن نمی‌توان با تو عاقلانه حرف زد. نوشته، سرکشی، فاقد فهم و درک درستی هستی، به دشواری تربیت‌پذیری، برای نظم درونی و بیرونی گروه خطرناکی. همه اینها ویژگی‌های بسیار بدی است. درباره این مطالب چه می‌گویی؟

آقای کاتس بلند شد، از پشت میزش به کنار میز کوچک مدور آمد و روی صندلی نشست تا به یوخن نزدیک‌تر باشد. او گفت: «به نظرم تو هنوز وضعیت‌ات را درست درک نکرده‌ای. در انشاهایی که به درخواست آقای هامل نوشته‌ای کمتر اثری از فهم و درک دیده می‌شود. تو به اختیار خود و خانواده‌ات به اینجا آمدی که تربیت شوی و درس بخوانی. مادرت از روی اختیار تو را در اینجا ثبت‌نام کرده. می‌تواند هر وقت بخواهد از اینجا تو را ببرد. البته او زنِ عاقلی است و بی‌تردید بدون مشورت ما چنین کاری نخواهد کرد. از مطالب اندکی که از پرونده‌ات خواندم، می‌توانی حدس بزنی که اگر مادرت از ما سؤال کند، جواب ما چه خواهد بود. شاید هم فکر می‌کنی که من با وجدان راحت به مادرت خواهم گفت که می‌تواند تو را آسوده خاطر به خانه ببرد؟»

بعد سکوت کرد. انگار انتظار پاسخ داشت. ولی چون

پاسخی نشنید ادامه داد:

- می‌بینی، این‌طور شرایط تغییر نمی‌کند. در اختیار من نیست که آن را تغییر دهم. همه‌اش فقط به خودت بستگی

دارد. اگر تلاش کنی و نگران شرایط باشی، به زودی قضاوتت درباره اینجا بهتر خواهد شد و اقامتت پیش ما کوتاه‌تر. در غیر این صورت از آنچه تا به حال فکر کرده‌ای، طولانی‌تر خواهد بود. مسلماً میل نداری این‌طور شود. بنابراین فقط می‌توانم توصیه کنم: خودت را با شرایط وفق دهی، مطیع باشی. سعی کن رابطه بهتری با مربی گروه‌ات داشته باشی. دوباره پشت میز کارش رفت.

- به عقیده من، نمایش امروز صبح‌ات در این راه کمکت نمی‌کند. اصلاً مایل نیستم بدانم که چطور به این فکر احمقانه و کودکانه افتادی. به نظرم چنین کارهایی اصلاً ارزش مطرح شدن را ندارند. فکر می‌کنی چنین رفتاری برای مرخص شدن از کانون مفید باشد... دیگر حرفی ندارم. می‌توانی بروی. یوخن بلند شد. تعظیمی کرد و به طرف در رفت.

آقای کاتس گفت: «به علاوه یوخن!»

یوخن برگشت. آقای کاتس لبخند زنان ادامه داد:

- فقط خواستم بگویم که آقای حامل سگ‌ها را خیلی دوست دارد. می‌توان گفت که او واقعاً دیوانه سگ‌هاست. ولی متأسفانه اینجا اجازه ندارد، سگ نگهداری کند. برخلاف مقررات کانون است. به نظرم پاکوتاه و واق و پشمالو برای او بیشتر نام‌های خودمانی‌اند تا حرف بد. با وجود این از او خواهش کردم که در آینده این اسم‌ها را نگوید. بسیار خوب، می‌توانی بروی.

آکسل عزیز،

مدیر کانون احضارم کرد و برایم گفت که پدرت در نامه چه نوشته.

لازم نیست دیگر بررسی! از امروز به بعد نامه برایت نمی نویسم و واقعاً نباید دیگر نگران باشی، به هیچ وجه. همان طور که به پدرت گفתי، ما فقط موقتاً با یکدیگر آشنا شدیم. من هم معتقدم از آشنایان موقتی نباید انتظاری داشت. در ضمن موضوع بین خودمان را تا به حال به کسی نگفته ام.

...

بعد از ظهر همان روز در حیاط مدرسه دعوای شدیدی به راه افتاد؛ چنان ناگهانی که معلوم نبود چرا به وجود آمد. بچه ها دسته دسته به جمع دعوا کننده ها می پیوستند و فریادکشان و خشمگین به یکدیگر مشت و لگد می زدند، یقه یکدیگر را می گرفتند، یکدیگر را هل می دادند یا با هم گلاویز می شدند و روی زمین می غلتیدند؟ به طوری که سرتاپای شان خاکی و کثیف شده بود. سرانجام مربی ها آمدند و با زور بچه ها را از یکدیگر جدا کردند و دیری نپایید که دوباره آرامش به حیاط کانون بازگشت.

این بار کاملاً روشن بود که یوخن آغاز کننده دعوا بوده است. بدون آنکه دلیلی وجود داشته باشد، میان حیاط مدرسه ناگهان به یکی از پسرهای گروه دیگر حمله کرده، او را زمین انداخته و به باد کتک گرفته بود. بقیه بچه ها هم چنانکه در این جور موارد مرسوم است، وارد عمل شده، نقش خود را

ایفا کرده بودند.

دعوا که تمام شد، یوخن به زانویش نگاه کرد. زانویش به شدت زخمی شده بود و از آن خون می آمد.

سیون گفت: «بهتر است به درمانگاه بروی، پرستار پانسمان کند. ممکن است زخمات میکروب بگیرد و چرکی شود.»

پرستار زن مهربانی بود. پانزده سال بود که در درمانگاه کانون خدمت می کرد. به کارش علاقه داشت و هر وقت کسی از او می پرسید که چرا مثل بقیه پرستارها در محیط های بهتر و آسان تر کار نمی کند و چطور این بچه های شیطان را تحمل می کند، حرف آنها را رد می کرد و می گفت: «چرا فکر می کنید که این بچه ها بد هستند و کار با آنها دشوار است؟ این حرف ها اشتباه است. در مدت پانزده سالی که اینجا هستم کمتر از دست آنها عصبانی شده ام. به جز یک بار که یکی از پسرهای شیطان می خواست از قفسه داروها یک شیشه الکل بدزدد. ولی من دخالت کردم و او به شدت خجالت کشید و معذرت خواست.

معمولاً شاگردان کانون وقتی بیمار می شوند و دردی دارند، پیش من می آیند. در چنین شرایطی اصلاً آنها شیطان و شرور نیستند، بلکه برعکس کاملاً بی آزار و حتی کمی احساساتی و دل نازک اند. به طوری که وقتی آنها را مداوا می کنم، مثلاً دست و پایشان را پانسمان می کنم یا قرص گلودرد می دهم که بخورند، سرهایشان را پایین می اندازند و خجالت می کشند. گاهی اوقات هم که یکی دو روز آنها را در

درمانگاه بستری می‌کنم، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجند.
پرستار با علاقه به زانوی یوخن نگاه کرد، زخم را که دید،
با همدردی لبخندی زد و آن را تمیز کرد تا پانسمان کند.
یوخن از سوزش زخم احساس ناراحتی می‌کرد و در
چهره‌اش ناراحتی موج می‌زد. پرستار با مهارت زخم را
پانسمان کرد، به گونه‌ای که اثری از دعوای شدید در آن دیده
نمی‌شد. آن وقت در حالی که یوخن نگاه می‌کرد، حادثه را در
دفتر درمانگاه ثبت کرد. بعد گفت: «پایت سالم شد، می‌توانی
بروی.»

یوخن با تردید گفت: «چیزیم نمی‌شود؟»
پرستار با لبخند جواب داد: «خوشبختانه نه. خوشحالم که
باز هم سالم می‌بینمت.» و انگشتانش را میان حلقه‌های موی
پشت سر یوخن فرو برد که صبح با آب به هم چسبانده بود
که آقای حامل نبیند، بلند شده و مجبور شود آن را کوتاه کند.
به قول سلمان‌ی بهتر بود همیشه قبل از آنکه کسی به او تذکر
دهد، پیش او برود و مویش را کوتاه کند.

...

وقتی یوخن از درمانگاه برگشت، آقای حامل او را دید و
بدون آنکه درباره حادثه حیات مدرسه حرف بزند، با حالتی
خشک و رسمی گفت: «لباس‌هایت را تمیز کن، موهایت را
شانه بزن، دست و رویت را بشوی و فوری پیش آقای کاتس
برو!»

پیش آقای کاتس؟ برای یوخن خیلی ناخوشایند بود که به

این زودی دوباره باید پیش مدیر کانون می‌رفت. معمولاً درگیری‌های غیرمنتظره‌ای مانند دعوا در حیاط مدرسه را آقای کاتس رسیدگی نمی‌کرد. چنین مواردی را مربی خودش با تنبیه ملایم‌تری حل و فصل می‌کرد. فقط در بعضی موارد که روش‌های مربی برای اصلاح مددجو ثمربخش نبود و به تدابیر دقیق‌تری نیاز داشت، او را پیش آقای کاتس می‌فرستادند. چنین شرایطی واقعاً وضعیت بدی برای او به‌شمار می‌آمد. حتی وقتی صادقانه رفتارش را بررسی می‌کرد، نمی‌توانست آن را تا این حد بد تصور کند.

وارد اتاق انتظار که شد، کارآموز سرش را از روی دفتر آمار بلند کرد و لبخند زنان گفت: «برو داخل، رئیس منتظر است!»

یوخن داخل شد. آقای کاتس بلند شد و گفت: «این هم پسران خانم یگر. زانوت چطور است؟»

فوری جواب داد: «آخ، فقط کمی خراش برداشته.» تازه فهمید که مادرش آنجاست. صورتش را به‌طرف او چرخاند و چنان یکه خورد که نفهمید مادرش از خوشحالی لبخند می‌زند یا می‌خواهد به او اعتراض کند. اول خوشحال شد و قدمی به‌سوی مادرش برداشت و گفت: «مامان!» ولی فوری جلوی شادی‌اش را گرفت و همان‌جا که بود ایستاد.

آقای کاتس گفت: «یوخن حتماً جبران می‌کند.» به گوش‌هایش اعتماد نمی‌کرد.

– همیشه در آغاز مشکلات کوچکی وجود دارد. ما به آن

عادت کردیم. ولی من در مجموع برداشت خوبی از پسران دارم. به نظرم اگر اجازه دهید فعلاً اینجا بماند، مثلاً تا شش ماه دیگر، آن وقت می‌توان بررسی کرد که آیا به خانه برگردد بهتر است یا نه.

تا شش ماه دیگر؟ یوخن وحشت کرد. مدیر طوری رفتار می‌کرد که انگار فرصتی نداشت!

- بهتر است شما را با پسران تنها بگذارم خانم یگر. خواهش می‌کنم بفرمایید اتاق انتظار. آنجا راحت‌ترید. البته اگر مایل باشید، یوخن می‌تواند کانون را هم به شما نشان دهد. لطفاً قبل از رفتن با مربی گروه آقای حامل هم صحبت کنید. آقای حامل یکی از نیروهای باتجربه کانون است و درباره وضعیت روزانه یوخن بهتر از من می‌تواند شما را در جریان بگذارد.

آقای کاتس بلند شد. در اتاق انتظار را باز کرد. خانم یگر به اتاق انتظار رفت و یوخن هم با اشاره آقای کاتس به دنبال او رفت و رئیس در را پشت سر آنها بست.

هر دو روبه‌روی هم ایستادند و نمی‌دانستند چه بگویند و چطور حرف را شروع کنند. سرانجام مادر کیف خریدش را روی میز گذاشت و در آن را باز کرد و گفت: «برایت مقداری خوراکی آوردم.»

خوشحال به چیزهایی که مادرش از کیف درآورد و روی میز گذاشت، نگاه کرد. چهره‌اش از خوشحالی برق می‌زد.

- خیلی ممنون. ولی اینجا هر چه بخواهیم، داریم.

مادر نشست و صندلی دوم را به یوخن نشان داد که بنشیند.

- خوشحالم که کمبودی نداری.

کمبودی ندارم؟ همه‌اش کمبودم. چطور آدم خودش را به نفهمی می‌زند؟

- از اینجا راضی هستی؟

- بله، خیلی. واقعاً بچه‌های مهربانی در گروه داریم. مثلاً سیون دوستم. و هامل، می‌دانی، فکر می‌کنم واقعاً مثل پدرم می‌ماند. پرستار هم خیلی مهربان است؛ به او علاقه دارم.

به یوخن نگاه کرد. فهمید که دروغ می‌گوید. چهره‌اش برخلاف حرف‌هایش نشان می‌داد.

- با این حساب هیچ ناراحت خانه نیستی؟

لب ورچید و گفت:

- ناراحتِ خانه؟ چرا باشم؟ اینجا قشنگ‌تر از خانه است. همیشه میان بچه‌هام. می‌دانی مثل این که آدم تعداد زیادی برادر دارد. در خانه هیچ‌کس نبود.

از نگاهش پیدا بود که می‌خواهد مادر دردش را احساس نکند. به نگاه پسرش اعتماد داشت. اما مصممانه به حرف‌های او گوش می‌داد، زیرا آنچه فرزندش می‌گفت باعث تسکین خاطرش می‌شد.

- مربی‌هایت از تو راضی‌اند؟

- خودت شنیدی آقای کاتس چه گفت. آنها از من خیلی راضی‌اند. اینجا من به دست کسی بهانه نمی‌دهم. در مدرسه

هم بهترین دانش آموز هستم.

مادر گفت: «می بینی، پس حق با من بود که تو را اینجا گذاشتم. داشتی از راه راست منحرف می شدی، یوخن. باید راهات اصلاح می شد. در غیر این صورت چه سرنوشتی در انتظارت بود؟ اینجا خودت را دوباره پیدا می کنی و کسی می شوی. آن وقت می توانم باز هم به تو افتخار کنم. تو تنها کسی هستی که من دارم. می دانم که حالا این حرف ها را نمی فهمی. انتظار هم ندارم که بفهمی. ولی روزی مسلماً خواهی فهمید که کارم درست بوده و حتی از من قدردانی خواهی کرد. مطمئنم.»

با اشاره سر اطمینان داد و گفت: «خیلی هم زیاد.»
مادر اطمینانش را از دست داد و گفت: «هر چند امروز، روز ملاقات نیست، ولی می دانی که به سختی می توانم مرخصی بگیرم و آقای کاتس هم برای آمدنم مخالفتی نکرد. خواستم با تو مشورت کنم، یوخن!»
- چه مشورتی؟

- «بین یوخن، تو آلبرت را می شناسی... منظورم آقای مولر است. مرد عاقل و مهربانی است. فروشگاه خوبی هم دارد که من به کارش واردم. من که تنهام. تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم.»

واکنشی نشان نداد. فقط گفت: «امیدوارم خوشبخت شوی.»

با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد: «می دانم که چندان

علاقه‌ای به آقای مولر نداری. علتش این است که هنوز او را نمی‌شناسی. واقعاً آدم خوبی است، یوخن. کاملاً با پدرت فرق دارد. در طول زمان یکدیگر را بهتر خواهید شناخت و مطمئنم که همدیگر را خوب درک خواهید کرد. نباید فکر کنی آقای مولر مخالف توست. واقعاً این‌طور نیست. او به آینده تو فکر می‌کند، یوخن. باور کن به تو علاقه دارد. خودش بارها گفته. اما همه‌اش به زمان احتیاج دارد و وقتی ناپدری‌ات شود...»

- کی می‌خواهید ازدواج کنید؟

- درست دو هفته دیگر.

- چرا این قدر با عجله؟

- یک دفعه تصمیم گرفتیم... دو هفته دیگر مراسم پولتر آبنده^۱ است و شنبه بعدش هم مراسم ازدواج. می‌دانی، قرار است جشن بزرگی برپا کنیم. کاسب است و این‌طور می‌خواهد. آقای مولر سلام رساند و گفت حتماً باید در جشن شرکت کنی. با آقای کاتس صحبت کردم و چهارده روز دیگر اجازه می‌دهد برای شرکت در مراسم به خانه بیایی.

لحظه‌ای نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت: «برای همیشه؟» نگاه و صدایش از امیدی ناگهانی حکایت می‌کرد. بدون آنکه به او نگاه کند، گفت:

- نه، حالا نمی‌توانی. هنوز زود است، یوخن. شنیدی که

۱. Polterabend: سستی در آلمان که در آن شب عروسی آشنایان و دوستان به خانه عروس و داماد می‌روند و برای عروس و داماد ظروف چینی و بلوری را می‌شکنند. - م.

آقای کاتس چه گفت. چند ماه بعد. شاید شش ماه دیگر. آن وقت می‌توان درباره آن فکر کرد و بعد...» لحظه‌ای به شک افتاد، انگار می‌خواست تجدید قوا کند و سپس مصمم گفت:

- آقای مولر معتقد است به نفع توست که فعلاً در خانه نباشی. واقعاً دلش می‌خواست در فروشگاهش به‌عنوان کارآموز کار کنی. حالا که داریم ازدواج می‌کنیم... آقای مولر بچه ندارد و به هر حال وارثی برای فروشگاهش می‌خواهد. می‌گوید فعلاً شرایط مناسب نیست. توی محل خیلی‌ها از ماجرای تو باخبرند. برای همین نمی‌توانی حالا در فروشگاه کار کنی. مردم درباره‌ات حرف می‌زنند. می‌گوید از اینجا که مرخص شوی پیش یکی از آشنایانش کاری برایت پیدا می‌کند تا به‌عنوان کارآموز مشغول شوی و خوب کارها را یاد بگیری. در همین شهر، تا بتوانی آنجا یا در کانون کارآموزان زندگی کنی، هرطور که دلت بخواهد. پایان هفته هم می‌توانی به‌خانه بیایی و زمانی که اوضاع مناسب شد و مردم مسائل را فراموش کردند و خوب یادگرفتی چطور رفتار کنی، می‌توانی همیشه پیش ما زندگی کنی. راستش اول مخالف نظرش بودم. ولی آلبرت می‌گفت، اگر حالا تو را به خانه ببریم، باز هم کارهایت را از سر می‌گیری و خودت را دچار مشکل می‌کنی. برای همین بهتر است به نحو دیگری عمل کنیم، تا زمانی که تنها بودیم. من گفتم واقعاً تو پسر بدی نیستی و باطن خیلی خوبی داری. اما او طور دیگری به موضوع نگاه می‌کند. بیشتر نگران فروشگاهش است. وقتی مسائل را خوب برایم توضیح

داد، حرفش را قبول کردم، یوخن. شاید تو خیلی زود عقیده‌اش را نپذیری، ولی سرانجام خواهی پذیرفت که هر دوی ما فقط خوبی‌ات را خواسته‌ایم. هر چه باشد من مادرت هستم و آقای مولر هم به تو علاقه دارد.

یوخن گفت: «همین‌طور است، همه چیز روبه‌راه می‌شود.» و بسته کیکی را از روی میز برداشت و با آن بازی کرد.

- خوشحالم که این‌قدر عاقل هستی. اگر چیزی لازم داشتی، فوری برایم بنویس. آقای مولر می‌گفت، باید برای عروسی یک دست لباس نو برایت بخرم، تا جلوی مهمان‌ها شیک و قشنگ باشی. در این مورد با آقای کاتس صحبت کردم. قول داد لباس‌ات را تهیه کند که در مراسم لباس نو بپوشی. بعد صورت حساب را برای ما می‌فرستد.

- بله، خوب است.

ظاهراً حرف دیگری نمانده بود که گفته شود. مادر به ساعتش نگاه کرد.

یوخن پرسید: «می‌خواهی کانون را نشانت بدهم؟» نگران بود که مادر خدا حافظی کند و برود.

- متأسفم یوخن، امروز نه. زیاد وقت ندارم. باید کمی خرید کنم و فوری به‌خانه بروم. دفعه بعد همه جا را می‌بینم. در اولین فرصت با ناپدریات خواهیم آمد و با هم اینجا را خوب تماشا خواهیم کرد. قبول؟

پذیرفت و گفت: «این‌طور هم خوب است.»

مادر کیفش را برداشت. خوراکی‌های یوخن را درون کیسه

پلاستیکی بزرگی گذاشت و به دست او داد و نگران گفت:
«باید بروم. تا نزدیک در همراهم بیا.»

با هم از کنار ساختمان اداری و زمین فوتبال و ساختمان‌های دیگر گذشتند. هر دو ساکت بودند. یوخن متعجب بود که چرا مادرش بر خلاف خواهش آقای مدیر با آقای هامل حرف نزد. حتماً برایش اهمیتی نداشت که نظر مربی را درباره پسرش بداند و شاید هم این طور بهتر بود.

بچه‌ها ایستادند و مشتاق و کنجکاو به یوخن و مادرش، و به کیسه خوراکی‌ها نگاه کردند و به یاد آخرین دیدارشان با پدر و مادرشان افتادند که به ملاقاتشان آمده بودند و شاید هم برای بعضی‌ها هرگز نمی‌آمدند.

سیون با صدای بلند گفت: «سلام یوخن» و بازی فوتبال را رها کرد و دوان دوان نزد یوخن آمد. یوخن گفت: «این دوستم سیون است. مادرم سیون. این خوراکی‌ها را به اتاق می‌بری؟»

سیون کیسه را از او گرفت و به طرف اتاق رفت.

مادر گفت: «دوست مهربانی داری.»

با اطمینان گفت: «خیلی مهربان است. بعضی‌ها شیطان‌اند،

ولی بیشتر بچه‌ها خوب‌اند... او از همه مهربان‌تر است.»

به درِ کانون که رسیدند، مادر ایستاد. مردد بود. مثل اینکه دلش می‌خواست باز هم حرف بزند. ولی مطلبی به خاطرش نرسید و دستش را به سوی پسرش دراز کرد و گفت:
«خدا حافظ پسر، از خودت خوب مواظبت کن!»

یوخن دست مادر را گرفت. به نظر می‌رسید، می‌خواهد مثل بچه کوچکی گریه کند. ناگهان به مادرش نزدیک‌تر شد، او را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «مرا با خود ببر، مامان! مرا از اینجا ببر! دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، مامان! خواهش می‌کنم.»

به فکرش نرسید که بچه‌های گروه او را می‌بینند. فرصت فکر کردن نداشت تا بفهمد چنین رفتاری کودکانه است و باعث خجالتش می‌شود.

دوباره تکرار کرد: «مرا با خود ببر، مامان! مرا از اینجا ببر!» به سختی کلمات را بیان می‌کرد. گریه نمی‌گذاشت راحت حرف بزند و نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. کم‌کم متوجه شد که مادر نمی‌تواند کاری برایش بکند و تقاضایش بیهوده است.

مادر موهایش را نوازش کرد. لحظه‌ای او را به‌خود فشار داد و گفت: «می‌دانی که حالا ممکن نیست یوخن. باید مدتی تحمل کنی. البته نه زیاد. خودت الان گفتی که اینجا خیلی قشنگ است. حتی قشنگ‌تر از خانه!» دوباره با ناامیدی تکرار کرد:

– مرا از اینجا ببر!

رفتار مادر طوری بود، انگار دروغ او را باور کرده است.

– سرت را بلند کن، یوخن! به زودی به دیدنت می‌آیم. در

اولین روز ملاقات بعدی. تازه قبل از آن برای مراسم عروسی به‌خانه می‌آیی. این خوب نیست؟

سرش را از روی شانه مادر بلند کرد و سرد و بی‌روح گفت: «چرا، خیلی خوب است!»

- بین یوخن، از قول تو به آقای مولر سلام برسانم؟
- هر کاری دلت می‌خواهد بکن.

مادر رفت. کمی که دور شد، برگشت و با دست خداحافظی کرد. یوخن هم برای او دست تکان داد. انگار می‌خواست مادرش را محکم بگیرد و نگذارد به ایستگاه روبه‌رو برسد.

بعد کنار دیوار ایستاد. تراموا آمد و مادر سوار شد. تراموا حرکت کرد و رفت. با نگاهیش تراموا را آن‌قدر دنبال کرد که از نظر ناپدید شد. چند دقیقه همان‌جا ایستاد و خیابان را تماشا کرد.

مادری از جلوی در کانون می‌گذشت. دست پسر پنج‌شش ساله‌اش را گرفته بود. حرف آنها را می‌شنید.
مادر گفت: «اینجا پسرهایی را می‌آورند که سربه‌راه نیستند، فهمیدی؟»

پسرک سوزناک گفت: «ولی من سربه‌راهم، مگر نه؟»
یوخن دیگر متوجه نشد، مادر چه جواب داد، شاید هم به فکر فرو رفته بود. رویش را به‌طرف زن کرد و گفت: «بزغاله بدجنس!» و با صدای بلند به نحوی که عابران بشنوند، ادامه داد:

- حالا می‌روم با پسرهایی که سربه‌راه نیستند، بازی کنم.
بعد هم خوراکی‌های آقای مولر را می‌دهم به آنها بخورند و

جشن بگیرند. ولی خودم لب نمی‌زنم. حتی یک ذره! ناپدری... مسخره است.

ولی تأثیر حرفش چنان نبود که مسخره به‌نظر برسد. شب که شد، یوخن انشای دیگری نوشت. روز بعد باید آن را به آقای حامل می‌داد. چرا من اینجا هستم، همان حرف‌های قبلی را تکرار کرد. نیازی به اندیشه نداشت. واژه‌ها هرگز تغییر نمی‌کردند. همان‌هایی بودند که هفته‌های متوالی نوشته بود.

آقای حامل هم دیگر انشاها را نمی‌خواند. فقط آنها را روی انشاهای دیگر ضمیمه می‌کرد. هفته به هفته، انشای دیگری که عدم سازگاری یوخن را نشان می‌داد و تردید مربی با تجربه را تقویت می‌کرد که چطور ممکن است از نوجوانی همچون یورگن - یواخیم یگر انسان عاقلی ساخت.

مدیر کانون خود با یوخن برای خرید بزرگ به شهر رفت. نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد. به‌ندرت موقعیتی پیش می‌آمد که بتواند برای جوانی خرید کند یا در خدمت چنین کارهایی باشد. خانم یگر گفته بود، از چیزی کوتاهی نکند. خوشحال بود که می‌توانست ببیند که چگونه یوخن پی‌درپی لباس‌ها را انتخاب می‌کند، به اتاق پرو می‌رود، لباس‌ها را می‌پوشد، جلوی آینه می‌ایستد، ژست می‌گیرد، خود را در آینه نگاه می‌کند. لباس را می‌پسندد یا آن را رد می‌کند. آقای کاتس به او اجازه می‌داد، خودش لباس را انتخاب کند و فقط گاهی اوقات اظهارنظر می‌کرد؛ وقتی یوخن لباسی می‌پوشید که رنگ شادی داشت، یا جنس پارچه را می‌خواست بداند، یا قیمتش را می‌پرسید، یا درباره پیراهن و کراواتی که بهتر به آن می‌آمد نظر می‌خواست. عاقبت آقای کاتس به او گفت که جوراب و کفش هم متناسب با لباس انتخاب کند. چون لباس نو بدون کفش نو جلوه خود را از دست می‌داد.

تا به حال یوخن هنگام چنین خریدهایی اخلاق خوبی از خود نشان نمی‌داد. اما آن روز از آن لذت می‌برد و چنان خوشحال بود که احساس آزادی می‌کرد. چون میان عده زیادی فروشنده ایستاده بود و با فروشنده جوان ماهری مشورت می‌کرد. از دیدن خودش در آینه لذت می‌برد. لباس را که می‌پوشید، چنان شیک و قشنگ به نظر می‌آمد که آکسل هم به پایش نمی‌رسید.

فقط وقتی شادی به غم تبدیل می‌شد که فکر می‌کرد برای چه باید لباس نو بپوشد. فکر عروسی مادرش او را ناراحت می‌کرد. دوستانش هم ناراحت بودند که او می‌توانست سه روز در خانه بماند.

آقای کاتس از حرف زدن با یوخن و اعتمادی که به او پیدا کرده بود، تعجب می‌کرد. اظهارات مربی که آقای کاتس تحت تأثیر آن قرار داشت، تصویر دیگری از این جوان در ذهن او ساخته بود. با خود فکر می‌کرد، شاید بهتر باشد یوخن را به گروه دیگری بفرستد. بعضی وقت‌ها میان شاگرد و مربی توافق به وجود نمی‌آمد. در این صورت شاگرد نوجوان در برابر عقیده مستبدانه مربی که بدون هرگونه سوءنیت و واقعیت احتمالی برای خود ساخته بود، دچار گرفتاری می‌شد. برای همین گاهی اوقات یک تغییر جا تأثیر معجزه‌آسایی داشت. به خصوص هنگامی که مربی جدید تحت فشار قرار نمی‌گرفت تا شالوده کار مربی قدیم را بپذیرد، بلکه خود به طور مستقل، با فکر خویش اساس جدیدی بنا می‌کرد. آقای

کاتس به چنین تغییری می‌اندیشید، ولی برای تغییر گروه فرصت بیشتری لازم بود، مثلاً چند هفته؛ زیرا حالا برای این کار مناسب نبود. در روزهای اخیر بین آقای هامل و یوخن درگیری‌هایی به وجود آمده بود که اگر حالا او را جابه‌جا می‌کرد و به گروه دیگری می‌فرستاد، از نظر او نوعی پیروزی محسوب می‌شد و بازتاب درستی نداشت.

یوخن پرسید: «می‌توانم تا کانون لباس‌ها را خودم بیاورم؟» آقای کاتس مخالفت نکرد و هنگامی که در کنار یوخن توی خیابان راه می‌رفت، دریافت که پسر نوجوان چنان به نظر می‌آید که انگار علاقه‌مند است هر پدری از همراهی با او احساس غرور کند.

آقای کاتس گفت: «برویم فنجانی قهوه و مقداری کیک بخوریم... و به طرف کافه‌ای رفت که در آن بعد از ظهر شلوغ خیابان جزیره آرامی به نظر می‌آمد.

سه نوازنده از مهمان‌ها پذیرایی می‌کردند. صدای ویلن‌ها همراه صدای فنجان‌ها و چنگال‌های کیک‌خوری آهنگ دلپذیری داشت. آقای کاتس قهوه‌اش را نوشید و پنهانی به یوخن نگاه کرد و دید که چگونه با افتخار مشغول خوردن شیرینی خامه‌ای‌اش است. واقعاً احساس تأسف می‌کرد. کاشکی مربی گروه بود و هر از گاهی می‌توانست با یکی از پسرها حرف بزند. حتی اگر تعداد اعضای گروه زیاد بودند، چنین فرصتی به دست می‌آورد. ولی تا وقتی مدیر کانون بود، سروکارش بیشتر با دفتر و پرونده و صورت حساب و آمار بود

و به زحمت بچه‌ها را می‌دید. از این رو به راستی متأسف بود.

از ته قلب آرزو می‌کرد که مربی بود و می‌توانست با مهارت و تجربه‌ای که داشت سال‌های طولانی مربی باقی بماند. بعضی از جوانانی که تازه شغل مربیگری را انتخاب کرده بودند، یا به عنوان کارآموز چند هفته‌ای در کانون به سر می‌بردند، پنهانی او را مسخره می‌کردند. به نظرشان اصول و تصورات تربیتی آقای کاتس کمی کهنه و عقب مانده می‌آمد و به کمک علوم تربیتی جدید به روشنی قابل نقد و رد بود. کارآموزان با وجودی که به آقای کاتس علاقه‌مند بودند، از روش‌های پستالوتسی* صحبت می‌کردند و باهم می‌خندیدند. او پیوسته تذکر می‌داد:

- پرونده بچه‌ها را به‌طور سطحی بررسی نکنید. چون در آنها از پدرها و مادرها مطلبی گفته نشده. من اغلب به این نتیجه می‌رسم که به‌جای بچه‌ها، پدر و مادرشان را باید اینجا می‌آوردند. یک کفاش قبل از آنکه برای مردم کفش بدوزد، سه سال آموزش می‌بیند. ولی پدران و مادران ما چی؟ بدون هرگونه آموزشی برای رفع دشواری‌های فرزندشان، درباره زندگی او تصمیم می‌گیرند. وقتی یک کفاش کفش خرابی را به‌دست می‌گیرد تا تعمیر کند، مثلاً پاشنه خراب را از آن جدا می‌کند آن را دور می‌اندازد و پاشنه نویی به کفش می‌کوبد.

* روش‌های پستالوتسی نقش مادر را در تربیت کودک بسیار با اهمیت می‌داند. - م.

اگر رئیس داشته باشد، حتی ممکن است برای درست کار نکردن، جریمه شود و خسارت بپردازد. اما وقتی پدر و مادری از عهده تربیت فرزندشان برنمی‌آیند و به مقصد نمی‌رسند، همیشه کودک را مقصر می‌دانند و برای همین به ما مراجعه می‌کنند تا خرابکاری‌هایشان را اصلاح کنیم.

به خصوص پدران و مادرانی که بچه‌هایشان را از روی اختیار به کانون می‌فرستادند، آقای کاتس را بیشتر غمگین می‌کردند. آنها را اصلاً درک نمی‌کرد. یک بار به همسرش گفت: «پس وظیفه پدر و مادر چیست؟ اگر فرزند ما دچار مشکلاتی شود، ما چه وظیفه‌ای داریم؟ واقعاً نباید برای تربیت او تلاش کنیم و ابتکار بخرج دهیم. شاید تربیت فرزند به زحمت زیادی احتیاج داشته باشد و گاهی از دست او به شدت عصبانی شویم، بله، این اتفاق می‌افتد. ولی ما وظیفه داریم از او مراقبت و نگهداری کنیم.»

در برابر حرف آقای کاتس، همسرش حرفی نمی‌زد. آنها فقط یک پسر داشتند. به دنیا که آمد، به شدت بیمار بود و از همان روز اول در بیمارستان بستری شد تا مداوا شود و هرگز نتوانستند او را نزد خود نگهدارند. پدر و مادر ناچار بودند برای مداوای او، مدام نزد این پزشک و آن پزشک بروند و سرانجام در سن شش سالگی درگذشت.

اگر به زندگی ادامه می‌داد، حالا بیست و هشت ساله بود و شاید آقای کاتس نوه‌ای هم در خانه داشت.

آقای کاتس گفت: «ببین یوخن!»

یوخن سرش را از روی چنگالی که می‌خواست با آن شیرینی میوه‌ای‌اش را بخورد بلند کرد تا به حرف آقای کاتس گوش کند.

- واقعاً از اینکه پیش ما هستی، ناراحتی؟

لبخند زنان جواب داد: «غم‌انگیز است.»

- در خانه بهتر بود؟

- هزار بار بهتر.

آقای کاتس سرش را به خوردن قهوه گرم کرد. اما پس از مدتی گفت: «هنوز امکان ندارد که خانواده جای کانون را بگیرد، یوخن. شاید مجبور باشیم زحمت بیشتری بکشیم. البته کمی از این زحمت هم به دوش توست. بعضی‌ها نمی‌توانند به اندازه کافی فکر کنند و برای آنها دشوار است که چنان رفتار کنند که ما از آنها انتظار داریم تا بتوانیم کمکشان کنیم. ولی تو باهوشی. نمی‌خواهی یک بار تلاش کنی و مواظب باشی که دیگر اتفاقی برایت نیفتد؟ مثلاً دیگر خشمگین و عصبانی نشوی؟ نمی‌خواهم بگویم که در این صورت رابط‌ها با مربی آسان‌تر می‌شود. اصلاً چنین قصدی ندارم و این‌طور هم نمی‌شود. ولی در این صورت می‌توانیم هر چه زودتر به مادرت توصیه کنیم که تو را دوباره به‌خانه ببرد، درست است؟ نمی‌خواهی برای یک بار هم که شده تلاش کنی که به‌خود مسلط باشی؟»

سرش را بلند کرد، لبخندی زد و گفت: «چرا! می‌توانم

تلاش کنم.»

- قول می دهی؟

- قول می دهم!

...

یوخن گفت: «این گل ها را برای شما آوردم. خیلی برای من زحمت کشیدید.» و دسته گلی که از باغچه کنار نرده ها چیده بود، به پرستار داد.

پرستار گفت: «قشگ است.» و دوباره دستی به موهای پشت سرش کشید. قبلاً یکی از همکلاسی هایش به پشت سرش دست کشیده بود و یوخن به شدت ناراحت شده بود و با او دعوا کرده بود. ولی حالا وقتی پرستار به موهای پشت سرش دست می کشید، از آن لذت می برد و اعتراضی نمی کرد. روی صندلی نشست و زانوی پانسمان شده اش را بالا گرفت. پرستار گفت: «زخمات را تازه دیروز پانسمان کردم. لازم نیست هر روز باندش عوض شود. به علاوه دیگر خوب شده. در مراسم عروسی مجبور نیستی آن را ببندی.»

یوخن به زمین نگاه کرد و جواب داد: «شاید هم نروم!»

- بروی خیلی بهتر است.

- علاقه ای ندارم.

پرستار سرش را تکان داد و گفت: «به هر حال باید بروی. وقتی مادرت تو را دعوت کرده، درست نیست شرکت نکنی. به نظرم کار دوستانه ای نیست. تازه آقای کاتس هم قبول کرده که در مراسم عروسی شرکت کنی.»

- نمی توانم این آقای مولر را که می خواهد ناپدری ام شود،

تحمل کنم. او هم نمی‌تواند مرا تحمل کند. نمی‌خواهد دوباره من به‌خانه بروم. می‌گوید مرا برای کارآموزی پیش یکی از آشنایانش می‌فرستد که فروشنده‌گی یاد بگیرم. در حالی که علاقه‌ای به این کار ندارم.

- چرا؟

- خودم هم نمی‌دانم. شاید مخالف شغل آزاد نباشم. اما بعداً باید در فروشگاه آقای مولر کار کنم و اصلاً نمی‌خواهم به آن فکر کنم. هرگز دوست ندارم پیش او کار کنم.

مانند کسی که می‌خواهد با کودکی همدردی کند، لبخندی زد و گفت: «ولی مادرت می‌خواهد با او ازدواج کند. حتماً می‌خواهی پیش مادرت برگردی، نمی‌خواهی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نه. او هم می‌خواهد از دست من خلاص شود، چون حالا مولر را دارد. وگرنه مرا به اینجا نمی‌فرستاد.»

چرا این حرف‌ها را برای پرستار تعریف می‌کرد؟ موضوع چه ربطی به او داشت؟ هیچ‌وقت یوخن درباره این مسائل با کسی حرف نمی‌زد. حتی نمی‌توانست توضیح دهد که چرا هر روز بعد از ظهر به درمانگاه می‌رفت تا پانسمان زانویش را عوض کند، هر چند به‌نظر مسخره می‌آمد، چون خراش زانویش دیگر خوب شده بود و ارزش پانسمان را نداشت. فقط جای خراش‌ها دلمه‌های باریکی به چشم می‌خورد و پرستار می‌دانست که زانویش بهانه‌ای است برای رفتن به درمانگاه.

او خیلی مهربان بود. همیشه رفتارش دوستانه بود. وقتی می دانست بیمار درد می کشد، به او کمک می کرد. یوخن دیده بود به کسانی که قبل از او نوبتشان بود، چطور کمک می کرد. اما همیشه این احساس وجود داشت، کاری که او انجام می داد، ناگزیر بود انجام دهد، حتی اگر به نظرش ناگوار می آمد. برای همین همیشه برای تسکین درد بیمار یا عمل دردآلودی که می کرد، حرف های محبت آمیزی می زد، تا بیمار احساس آرامش کند، چه زانوی زخمی باشد، چه درد دیگری.

...

بعضی مربی ها متفکرانه سری تکان می دادند و گاهی اوقات مخالفت خود را درباره زندگی بچه ها در مدرسه کانون دور از حضور مربیان زن و همکلاسی های دختر نشان می دادند و معتقد بودند که این موضوع عوارضی خواهد داشت که نمی توان بچه ها را به طور ناگهانی در معاشرت های اجتماعی با دختران همسن و سال خود روبه رو ساخت؛ زیرا به دلیل انزوای موجود در تخیلات خاصی سیر می کنند که بی تردید غیر از نتایج آرامش بخش، عواقب تحریک آمیز و خطرناکی خواهد داشت.

از این رو، آقای کاتس با همه امکاناتی که در اختیار داشت و دلایلی که به نظرش منطقی می رسید، تصمیم جدیدی گرفت. او می گفت: «شرایط زندگی بچه های ما در کانون طبیعی نیست. باید بکوشیم دست کم در فضای امکاناتمان، امکانات تازه ای فراهم سازیم که کانون مانند فضای خانواده

باشد. بالاخره روزی بچه‌ها اینجا را ترک خواهند کرد. آقایان عزیز فکر نمی‌کنید اگر بچه‌ها را منزوی بار بیاوریم، تحریکات و خطرانی که از آن حرف می‌زنید، بعداً بسیار شدیدتر و عمیق‌تر آنها را تهدید خواهد کرد؟ من معتقدم که باید اقدامی بکنیم.»

آقای هامل گفت: «اگر بچه‌ها منحرف شوند، چی؟»

- در این صورت به تلاش خود ادامه می‌دهیم. کار ما با خطر همراه است، همکار عزیز. می‌توانید پزشکی را تصور کنید که بیماری را که سرماخورده، به علت تب یا سرفه نتواند معالجه کند؟

بنابراین بچه‌ها خوشحال خواهند شد و با شور و هیجان بسیار انتظار روزی را خواهند کشید که باید در کلاس آموزش رقص شرکت کنند.

آقای کاتس با مدیر گروه نوجوانان یکی از کلیساهای محل صحبت کرد و قرار شد که بیست مددجوی کانون در یک دوره کلاس آموزشی رقص شرکت کنند. خانم گرتس^۱ گروه رقص دختران و پسران کلیسا را آماده کرد و نوجوانی را هم که خادم کلیسا بود به عنوان مربی انتخاب کرد که با نظارت دقیق گروه را سرپرستی کند تا همه چیز بر اساس اصولی صحیح انجام گیرد. بعد از ظهر آن روز باشکوه فعالیت پرشوری به چشم می‌خورد. بچه‌ها لباس‌ها را تمیز می‌کردند.

شلوارها را اطو می کشیدند. کفش ها را واکس می زدند. ناخن ها را می گرفتند و سوهان می کشیدند. جلوی آینه می ایستادند و با دقت موهایشان را آرایش می کردند. مسواک می زدند. دست و صورت و گردن خود را می شستند. تمرین رقص می کردند تا بچه های کلیسا تصور نکنند که مبتدی هستند و از رقص چیزی نمی دانند. همه مهربان و معاشرتی شده بودند و سعی می کردند نمونه باشند تا در این رویداد باشکوه از حوادث ناگوار پرهیز کنند.

یوخن تهدیدکنان گفت: «هیچ کس حق ندارد کلک بزند! اگر کسی رعایت نکند، می گویند اینها بچه های کانون هستند!» راینهارد^۱ که قبلاً او را مو فرفری صدا می کردند، نیشخندی زد و گفت: «بهتر است به دوست سِون بگویی.» و غش غش خندید. سِون صورتش سرخ شد. لحظه ای بوی دعوا به مشام می رسید. ولی یوخن کوتاه آمد و به لباس خویش فکر کرد و با خود گفت، بهتر است حرف او را نادیده بگیرد.

آقای هامل حتی زودتر پول تو جیبی بچه ها را داده بود و همه احساس می کردند که او امتیازهای منفی دفتر یادداشتش را هم نادیده گرفته.

یکی گفت: «امیدوارم بچه های رقص، بچه های خوبی باشند.»

یوخن گفت: «سعی می‌کنم با یکی از آنها دوست شوم.» همه خوشحال بودند. پس از شام آقای هامل دوباره آمد که از قفسه‌ها بازدید کند. قفسه‌ها از همیشه تمیزتر بودند و آقای هامل در دل به همه آفرین گفت. همه چیز انگار نو شده بود و بچه‌ها آدم‌های تازه‌ای شده بودند.

وقتی گروه به کلیسا رسید، گروه رقص آماده بود. دیاگن^۱ مرد جوانی که مربی رقص بود، جوان خوش‌قیافه و خوش‌برخوردی بود که نظر بچه‌ها را جلب می‌کرد. اول با حرکت دست گروه را مرتب کرد... بچه‌ها در سالن به یکدیگر معرفی شدند. دختری که کنار یوخن ایستاده بود و کمی خجالت می‌کشید، گفت: «من اینجا کسی را نمی‌شناسم. ما تازه هفته پیش به اینجا آمدیم. به نظرم خوب است. همه مهربان‌اند. همیشه همین‌طور است؟» بلوز قرمز و نیم‌تنه مشکی به تن داشت و کمی از یوخن کوتاه‌تر بود. تعجبی نداشت، یوخن هم لباس نویش را پوشیده بود و چهارهفته بود که پیش سلمانی نرفته بود و موهایش را کوتاه نکرده بود. جواب داد: «نمی‌دانم. من هم بار اول است که اینجا می‌آیم.»

دیاگن شروع به آموزش کرد و نشان داد که چگونه باید هنگام رقص پاها را رقصاند و گام برداشت. ولی پس از پانزده دقیقه تشخیص داد که تمرینش کافی است. بچه‌ها همراه

آموزش، تمرین می‌کردند و مربی پیشرفت آنها را مشاهده می‌کرد...

آقای هامل با مدیر کلیسای محل کنار میز کوچکی نشسته بود و به تمرین بچه‌ها نظارت می‌کرد. حتی چند لحظه در آموزش رقص شرکت کرد و خوشحال و خندان حرکات رقص گونه‌ای به اندام خود داد و بچه‌های گروه برایش دست زدند.

سیون با دختری آشنا شده بود که مثل خودش موهای طلایی داشت. کنار میز که نشستند، دستش را روی شانه او گذاشت. آقای هامل به او نگاه کرد. صورتش سرخ شد. فوری دستش را برداشت و تا پایان مراسم مؤدب نشست.

یوخن پرسید: «دفعه بعد هم اینجا می‌آیی؟»

برژیت^۱ جواب داد: «تو چی؟»

– حتماً

زمان می‌گذشت.

سرانجام آقای هامل بچه‌های گروه را صدا زد که به کانون برگردند. هیچ‌کس علاقه نداشت مراسم را ترک کند. بعضی‌ها دلشان می‌خواست که حتی دوستانشان را به‌خانه برسانند. همه بی‌میل پیش آقای هامل رفتند. یوخن هنوز کنار میز نشسته بود و با دوستش حرف می‌زد.

آقای هامل به او نگاه کرد.

- مرا به خانه می‌رسانی؟

- دلم می‌خواهد. ولی نمی‌توانم. باید پیش دیگران بروم.

می‌بینی که مربی منتظر است.

- آه، تو هم با آنها هستی؟ نمی‌دانستم، قیافه‌ات اصلاً به

آنها نمی‌خورد.

- قیافه‌ام به چه کسانی نمی‌خورد؟

- منظورم آنهاست، به یکی از آنها.

- متأسفم که ناامیدت کردم. بله، من از آنها هستم. حیف

شد، نه؟ شب‌ات را خراب کردم. دفعه بعد بهتر است با کسی

دوست شوی که بتواند تو را به خانه برساند.

بلند شد و پیش دیگران رفت. آقای حامل بچه‌ها را شمرد.

همه حاضر بودند. از در که بیرون می‌رفتند، احساس

می‌کردند، گله‌ای هستند که از چراگاه برمی‌گردد.

...

فقط سه روز تا عروسی مانده بود.

یوخن مدتی مردد بود. ولی بعد اعتماد به نفسش را به دست

آورد و نزد آقای کاتس رفت. از زمان خرید و نشستن در کافه

و خوردن قهوه احساس می‌کرد، می‌تواند با او حرف بزند.

ولی آقای کاتس انگار افکار یوخن را درک نمی‌کرد.

نمی‌خواست حرفی درباره نرفتنش به عروسی بشنود. چون

معتقد بود، به تدریج رابطه خوبی با مادر و پدر ناتنی آینده‌اش

پیدا خواهد کرد و فضای عروسی خیلی می‌تواند به این مسئله

کمک کند. به علاوه بی‌میلی یوخن یا از سر لجبازی بود، یا

به خاطر اضطرابی که در دل احساس می‌کرد. به هر حال هر دو بد بودند. این کار معنا نداشت.

فکر کرد بهتر است از پرستار کمک بخواهد. پیش او رفت و گفت: «خواهر ماریا^۱ می‌توانید چند روزی مرا در درمانگاه بستری کنید. خواهش می‌کنم.»

- اول بنشین ببینم. بستری‌ات کنم که چه شود؟ ناراحتی‌ات چیست؟

- حالم خوب نیست. همیشه سردرد و سرگیجه دارم. معده‌ام ناراحت است. اشتها ندارم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم می‌خواهم بالا بیاورم.

- عروسی چه روزی است.

- پس فردا. ولی نمی‌توانم کاری کنم خواهر. واقعاً نمی‌توانم! حالم خوب نیست!

- چند تا قرص می‌دهم، حالت بهتر می‌شود. از عروسی که برگشتی، اگر باز هم احساس کردی حالت خوب نیست، خبر بده، ببینم چه کار می‌توانم برایت بکنم، خب؟

پرستار ناراحتی یوخن را درک نمی‌کرد.

یوخن به سالن برگشت. مربی گفت: «دیگر نمی‌خواهی قفسه‌ات را تمیز کنی؟»

- نه.

- چرا هنوز تخت خوابت را مرتب نکردی؟

- حوصله ندارم.

- مگر امروز مسئول چیدن میز نیستی؟

- یکی دیگر انجام بدهد. هنوز وقت هست.

آقای حامل لبش را گزید. انگار می‌خواست برود. ولی خود را جمع‌وجور کرد و گفت: «سیون تو دوست مهربانی هستی، به یوخن کمک کن و کارهایش را انجام بده. از عروسی که برگردد، تلافی می‌کند.»

همه مهربان بودند! حامل در فکر تنبیه او نبود تا او را از شرکت در مراسم عروسی محروم کند. حالا چه باید می‌کرد؟ درست پس از صبحانه آقای کاتس آمد و گفت: «یوخن، فکر کردم، بهتر است تنها به خانه نروی.»

یوخن خوشحال پرسید: «می‌توانم اینجا بمانم.»

آقای کاتس با اشاره سر رد کرد و گفت: «حرفم را بد فهمیدی. گفتم بهتر است تنها به خانه نروی. تصمیم گرفتم کارآموزی همراهت بیاید. فکر کردم شاید قطار را اشتباه سوار شوی. نمی‌خواهم حادثه ناگواری پیش بیاید.»

امان از دست این مراقبت‌ها!

روز جمعه روز رفتن به‌خانه بود. یوخن سر میز صبحانه لباس نویش را پوشیده بود. اشتها نداشت. فقط یک فنجان شیر خورد. دوستانش به او حسادت می‌کردند. دلشان می‌خواست جای او بودند و به‌خانه می‌رفتند. او هم بدش نمی‌آمد که یکی از آنها به جایش به عروسی برود. با خود فکر کرد، آهای! چه کسی حاضر است به‌جای من به عروسی

مادرم برود؟ من مخالف نیستم. سلامم را هم به او برسانید. اصلاً متوجه نمی‌شود کس دیگری جای من رفته! ولی کار احمقانه‌ای بود.

کارآموزی که باید همراه یوخن به عروسی می‌رفت، منشی آقای کاتس بود. جوانی ورزشکار به نظر می‌آمد. غیر ممکن بود، بتواند از دست او در ایستگاه فرار کند. با خود فکر کرد، نمی‌خواهم به این عروسی بروم! کسی نمی‌تواند مجبورم کند! نه نمی‌تواند! ناگهان چاره‌ای به فکرش رسید. پنهان دکمه آستین دست چپش را باز کرد. آستین پیراهن و کتش را تا آرنج بالا زد. با دست راست چنگال کنار بشقاب را برداشت و به سرعت با همه نیرو دندانه‌های چنگال را روی ساعدش کشید. یک دفعه خون فوران زد. از درد دندان‌هایش را روی هم فشار داد و عمل را روی گوشت و عضله چند بار تکرار کرد. دیگر نفهمید چه شد و بالاتنه و سرش روی فنجان و میز افتاد.

...

- دوباره چه کردی، پسر!

چشم‌هایش را باز نکرد و کوشید بفهمد حالا کجاست. روی تخت بود. کسی باید او را آنجا آورده باشد. دست چپش به شدت درد می‌کرد و متورم و بدقواره شده بود. انگشتانی پیشانی‌اش را نوازش می‌کرد و حلقه‌های موی به هم چسبیده‌اش را کنار می‌زد.

- پسرک بیچاره!

لحظه‌ای چشمش را باز کرد و صورت پرستار را تشخیص داد. پرستار ماریا بود.

نجواکنان پرسید: «باید پیش او بروم؟»
جوابی نشنید. فقط پرستار سرش را به نشانه نفی تکان داد.
زیر لب زمزمه کرد: «خوب است.» و دوباره خوابید. شاید هم بیهوش شد. خودش نمی‌دانست چه پیش آمد.
بیدار که شد، آقای کاتس کنار تختش نشسته بود؛ گفت:
«مادرت سلام رساند، یوخن. به او تلفن زدم و گفتم که نمی‌توانی بروی.»

- برای او گفتید... می‌داند چه کار کردم؟
- نه، فقط گفتم حالت خوب نیست، چند روز باید در بستر استراحت کنی و امروز نمی‌توانی به سفر بروی. چیز دیگری برایش نگفتم.

- او چه گفت؟ می‌دانم، می‌دانم، بگویم چه گفت؟
- خیلی متأسف شد. واقعاً دلش می‌خواست پیشش بروی و ناراحت شد که نمی‌توانی در عروسی شرکت کنی.
با بی‌میلی دروغ می‌گفت، چون می‌توانست بگوید چه حرف‌هایی بین او و مادر یوخن در تلفن گفته شده بود. مادر گفته بود: «پس نمی‌تواند بیاید؟ متأسفم! شاید هم این‌طور بهتر باشد. عروسی شلوغ است و نمی‌توان به او خوب رسیدگی کرد. هر وقت موافق بود، پایان یکی از هفته‌ها او را به‌خانه می‌آوریم، آقای کاتس. از طرف من و ناپدری‌اش به او سلام برسانید. بگویید برایش شیرینی و میوه می‌فرستم. حتماً باید

شیرینی عروسی را بخورد. امیدوارم هر چه زودتر خوب شود. دیگر ببخشید آقای کاتس، امروز خیلی کار دارم، باید بروم.»
 آقای کاتس خوب به موضوع فکر کرد، تازه متوجه شد که مادر یوخن اصلاً نپرسید، چه مشکلی برای پسرش پیش آمده که نمی‌تواند به خانه برود.

یوخن زیرلب گفت: «ناراحت نشد که چه به سرم آمده؟ می‌دانم، می‌خواهد از دستم راحت شود.» لحظه‌ای صدای خودش را شنید، ولی انگار شخص دیگری حرف می‌زد. آقای کاتس هم درست دیده نمی‌شد. همه چیز گنگ و نامفهوم بود. فقط درد دست چپش را خوب حس می‌کرد.

یوخن گفت: «من ترسو نیستم. می‌دانید که چه دردی می‌کشم!»

آقای کاتس اعتراضی نکرد. دلایل منطقی داشت که شخص می‌تواند از روی ترس به خود صدمه بزند. برای همین از ایراد گرفتن خودداری کرد.

فقط گفت: «خاطرت هست، قول دادی که دیگر اتفاقی نیفتد؟ چند روز* از آن بیشتر نمی‌گذرد. مادرت را ناامید می‌کنی یوخن. حالا نمی‌توانم تصمیم بگیرم. مرا هم ناامید می‌کنی، دلم نمی‌خواهد چنین حرفی بزنم.»

چشم‌هایش را بست، طوری که انگار نمی‌خواست چیزی بشنود یا درک کند. چه اعتراضی می‌توانست بکند، از نظر او حق با آقای کاتس بود. ولی چه کار باید می‌کرد؟ همه تلاشش را کرده بود! آنها نفهمیده بودند. چقدر باید می‌گفت

که نمی‌تواند به‌خانه برود؟ آنها نمی‌خواستند، بفهمند، یا معتقد بودند که بهتر از او می‌دانند چه چیزی به نفع اوست. همیشه همین‌طور فکر می‌کردند. چیز دیگری نمی‌دانستند.

درد بازو کم‌وبیش غیر قابل تحمل شده بود. پزشک جای زخم را بخیه زده بود. کار احمقانه‌ای کرده بود که حالا باید چنین درد وحشتناکی را تحمل می‌کرد؟ بهتر نبود به عروسی می‌رفت؟ خوب می‌خورد، خوب می‌نوشتید، پنهان چند سیگار برمی‌داشت، با خود به کانون می‌آورد و هر چه دلش می‌خواست تماشا می‌کرد؟ بیش از این چه چیزی توقع داشت؟ شاید عاقلانه‌تر آن بود که وقتی می‌دانست ضعیف‌تر است کوتاه می‌آمد. قطعاً این کار دردسری نداشت و بدون درد بود. راستی چه خوب بود که بازویش این‌قدر درد می‌کرد. همه حرفش را باور می‌کردند. هر ناله‌ای که می‌کرد، موجه به نظر می‌آمد و اغلب پرستار را صدا می‌زد. پرستار فقط به‌خاطر کارش کنار تخت نمی‌آمد. دست‌کم او را درک می‌کرد.

هر چند وظیفه‌اش را انجام می‌داد و مجبور بود کار کند، ولی وقت کافی نداشت. حتی فرصت حرف زدن. مسئله‌ای که در کانون به‌ندرت پیش می‌آمد. حرف‌های بزرگسالان فقط دستور بود و تذکر و سرزنش و تهدید. حرف‌هایی که بیشتر شبیه بازجویی بود و سؤال و جواب.

البته پرستار هم سؤال می‌کرد، اما به حرف‌های یوخن گوش می‌داد و وقتی درباره دیگران حرفی نمی‌زد و جوابی نمی‌داد، او را درک می‌کرد: مثلاً درباره مادر، آکسل و حتی خودش.

- نمی‌خواهی فروشنده شوی؟
- واقعاً چرا، ولی نه پیش آقای مولر.
- مادر و ناپدریات دوست دارند که اینجا در شهر
کارآموزی کنی؟

- بله، ولی می‌خواهند پیش یکی از آشنایانشان زندگی کنم
یا در کانون کارآموزی. نمی‌خواهم آنجا زندگی کنم. در
این‌صورت فوری از هر چیز بی‌اهمیتی باخبر می‌شوند. فکر
نمی‌کنم کار بدی بکنم؛ ولی بعضی وقت‌ها به‌نظر می‌رسد که
نمی‌توان واقعاً شرایط را تغییر داد.

- می‌خواهی با برادرم حرف بزنم؟ یک مغازه دارد. مغازه
خواروبار فروشی، درست مثل مال شما. من با او زندگی
می‌کنم. شاید برای فروشنده‌گی کارآموز احتیاج داشته باشد. در
این‌صورت می‌توانی پیش ما زندگی کنی.
- واقعاً این کار را می‌کنی؟

پرستار جدی حرف می‌زد. این بچه‌ها به کمک احتیاج
داشتند. اگر کمکی از دستش برمی‌آمد، باید انجام می‌داد؛ به
بچه‌هایی که زانویشان در دعوا زخمی می‌شد، گردن‌هایشان
خراش برمی‌داشت، زخمشان را پانسمان می‌کرد و تبشان را
اندازه می‌گرفت. باید به یوخن کمک می‌کرد. چه کسی برای
عوض کردن پانسمانش به فکر آوردن دسته‌گل می‌افتاد؟

با برادرش صحبت کرد و او پذیرفت. خوشحال شد که
سرانجام فروشنده‌ای تربیت می‌کند؛ مخصوصاً که می‌خواست
نزد آنها زندگی کند و در این‌صورت می‌توانست خوب کارها

را همراه خواهرش به او یاد دهد. برای همین گفت: با کمال میل...

یوخن باور نمی‌کرد، پرسید: «مادرم چی، موافق است؟»
- به او نامه می‌نویسم و می‌پرسم.

روز بعد کارفرمای جدید به درمانگاه آمد. چند دقیقه‌ای کنار تخت او نشست و گفت: «گوش کن پسر، ما همدیگر را پیدا کردیم. امیدم از اول به خواهرم بود. می‌دانی، او با یک نگاه مردم را می‌شناسد. وقتی گفت تو پسر مودب و منظمی هستی، فهمیدم که به دردم می‌خوری.»

چهرهٔ مهربانی داشت و اصلاً شکلات همراه نیاورده بود تا توجه او را جلب کند. او گفت: «بعضی همکاران می‌گویند: نباید از کانون کارآموز آورد. من به حرف آنها اهمیت نمی‌دهم. احتمالاً بد آوردی، وگرنه اینجا نبود. نمی‌خواهم بدانم چرا اینجا هستی. خودم هم در زندگی خیلی بد آوردم. ولی همیشه آن را پشت سر گذاشته‌ام و از بدبختی‌ها سرافراز بیرون آمدم. مخصوصاً وقتی خیلی جوان بودم، وضعیت بدی داشتم. فقط خواستم بدانی، همین. سعی کن از کانون گواهینامه خوبی بگیری تا بتوانی کارت را شروع کنی.»

مادر هم جواب نامه را داد و موافقت کرد.

عالی بود! هر چند تا به حال به دشواری تصور می‌کرد که روزی واقعاً فروشنده شود، حالا همه فکرش را این موضوع پُر می‌کرد.

چه آرزویی بهتر از این می‌توانست داشته باشد؟ دیگر

تحت تسلط آقای مولر کار نمی‌کرد و رئیس آینده‌اش او نبود و می‌توانست در خانه خواهر ماریا زندگی کند.

وقتی مدیر کانون دوباره به درمانگاه آمد، یوخن گفت: «آقای کاتس، حالا واقعاً قول می‌دهم که دیگر اتفاقی نیفتد. می‌توانید امیدوار باشید!»

...

گردش که طولانی می‌شد، بچه‌های گروه باید پیش هم می‌ماندند. معمولاً کارآموزی همراه بچه‌ها می‌رفت و طولانی شدن گردش به او بستگی داشت. گردش دسته‌جمعی با یک گروه پانزده نفری در خیابان‌های شهر به‌نظر بچه‌ها مسخره می‌آمد. از این‌رو برای رسیدن به سینما عجله می‌کردند. بعضی وقت‌ها بچه‌ها دلشان می‌خواست به‌جای رفتن به سینما به شهربازی می‌رفتند یا در شهر گردش می‌کردند. در این‌صورت بعضی کارآموزان از آنها می‌خواستند که هر دو نفر دست یکدیگر را بگیرند.

گردش در شهر به‌ندرت پیش می‌آمد و بچه‌ها آن روز خیلی خوشحال بودند؛ چون چند روزی بود که حامل بداخلاق شده بود و معلوم نبود چرا دست از بداخلاقی برنمی‌دارد.

همین که سیون و یوخن از کانون بیرون آمدند، فوری از بقیه بچه‌های گروه جدا شدند. نقشه و هدف خاصی نداشتند.

فقط می خواستند، کمی در شهر گردش کنند، بستنی بخورند و به فروشگاه بزرگ بروند. کم کم گردش برای یوخن یکنواخت می شد که به گروه دیگری از نوجوانان بزرگتر رسیدند.

آنها گیتار می زدند و آواز می خواندند و چنان سرگرم کار خود بودند که متوجه نمی شدند رهگذران گاهی به لباس های رنگارنگ و موهای بلندشان نگاه می کنند.

بعد از ظهر کاملاً آرامی بود و بقیه بچه ها احساس کسالت می کردند. ولی یوخن و سیون از آن لذت می بردند. آن قدر لذت می بردند که متوجه گذشت زمان نمی شدند.

ناگهان یوخن وحشت زده گفت: «ای وای دیر به کانون می رسیم.»

سیون جواب داد: «بیست دقیقه دیگر کانون هستیم.»
- دست کم نیم ساعت طول می کشد. تازه اگر بدویم. نکند می خواهی با مترو برویم.
- یک فنیک هم ندارم.

- پس دیر می رسیم و آقای حامل عصبانی می شود.
یوخن با شک و تردید ایستاد. انگار می خواست فکری برای زمان از دست رفته بکند. دوباره گفت: «دست کم یک ربع دیر می رسیم.»

سیون گفت: «آقای حامل نادیده می گیرد.»
- اگر به آقای کاتس گزارش دهد؟
- او هم با من بد رفتاری نمی کند!

یوخن آرام به راه رفتن ادامه داد. ولی رفته رفته قدم هایش

را تندتر کرد. فکر می‌کرد، سیون چه بی‌خیال است. چرا باید او هم بی‌خیال باشد؟ سیون پوستِ کلفتی داشت. شاید هم حق با او بود. مگر چه می‌شد؟ هر کسی می‌توانست یک ربع دیر کند. ای کاش حامل به آقای کاتس گزارش ندهد... من به او قول دادم که دیگر کار بدی نکنم. من به او قول دادم.

سیون نفس‌زنان گفت: «اگر همین‌طور عجله کنی، باید تنها بروی. به‌خاطر چند دقیقه دوست ندارم، بمیرم...»

یوخن به رفتن ادامه داد.

پس از مدتی سیون کنجکاو به دوستش نگاه کرد و گفت: «به‌نظر مطمئن می‌رسی؟»

- که چی؟

- که حامل تنبیهات نمی‌کند.

- مطمئنم؛ ولی به آقای کاتس قول دادم.

- پس باید فکری کرد.

- چه فکری؟ یک ربع تأخیر را نمی‌توان کاری کرد!

- اگر همین‌طور حرف بزنی، فکرم کار نمی‌کند.

یوخن ساکت شد و هر دو به رفتن ادامه دادند. سیون چنان به زمین نگاه می‌کرد که انگار امیدوار بود که سرانجام راه‌حلی پیدا خواهد کرد. یوخن هم به او امیدوار بود. اما هنوز تردید داشت.

مسلماً کار زیادی نمی‌توانست بکند. یک ربع ساعت هم به هر حال یک ربع ساعت بود و آقای حامل آدم وقت‌شناسی بود و به آن خیلی اهمیت می‌داد. اما از سوی دیگر، سیون مدام

عقب می افتاد و نمی خواست تندتر راه رود. متأسفانه وقت چندانی باقی نمانده بود. آنها از کنار پارک عبور می کردند. از میان آلاچیق صدای رادیو می آمد.

ناگهان سیون گفت: «یک لحظه صبر کن! راه حلش را پیدا کردم! حامل حرفی نخواهد زد. برعکس! امروز نمره خوبی به ما خواهد داد!»

- چطوری؟

- نمی بینی، پسر؟

به اطراف نگاه کرد. فقط پیاده رو را می دید و نرده های پارک و برگ های سبز درختان میان بستر سبز چمن ها را. دخترک چهار پنج ساله ای هم آنجا بود که با سگ پشمالوی کوچکش بازی می کرد. راه حلی که سیون از آن حرف می زد، یوخن هرگز به فکرش نمی رسید.

سیون گفت: «فقط نگاه کن چه کار می کنم. وقتی می گویم راه حلش را پیدا کردم، یعنی پیدا کردم! شاید حالا وقتش باشد!»

- وقت چی...

سیون بی صبرانه سری تکان داد و به طرف دخترک رفت که پشتش به آنها بود و چنان با سگ کوچولو سرگرم بازی بود که چیز دیگری نمی دید و نمی شنید.

سیون آرام به او نزدیک شد، ناگهان سگ را گرفت و پا به فرار گذاشت. دختر چنان وحشت کرد که زیانش بند آمد و نتوانست جیغ بکشد. تازه وقتی پسرها دوان دوان از پارک

خارج شدند و به خیابان پیچیدند، فریاد زد: «پوکی!» و دیگر چیزی نفهمید و وحشت زده به شدت گریست. یوخن هم به دنبال سیون می‌دوید، بدون آنکه بداند سیون از این کار چه هدفی دارد.

وقتی سیون صدمتر آن طرف‌تر ایستاد، هنوز یوخن نمی‌دانست چرا او سگ دخترک را ربوده است. برای همین گفت: «دیوانه شدی؟» و نفس زنان ادامه داد:

- به سگ آن بچه چه کار داری؟

- همیشه همین‌طور کند می‌فهمی؟ سگ کوچولو دقیقاً راه حل ماست، تا حامل ناراحت نشود.

- حتماً فکر می‌کنی وقتی بفهمد سگ دزدی کردی، به تو آفرین می‌گوید!

سیون سرش را تکان داد و خندان گفت: «چرا دزدی، یویو؟ آن را نجات دادیم، از خطر غرق شدن. این‌طور نیست کوچولو، خیلی طول کشید تا موفق شدیم!» بعد پشت گوش حیوان را نوازش کرد. حیوان احساس آرامش کرد و تلاشی برای رهایی از دست رباینده‌اش نکرد.

چون از گرمای محبت هر انسانی که پوستش را نوازش می‌کرد، لذت می‌برد. یوخن گفت: «از آب نجاتش دادیم؟ ولی او که خشک است؟»

جواب داد: «حالا خشک است. اما خیس می‌شود. بیا! باید

عجله کنیم، وگرنه دیرتر می‌شود.»

صد متر مانده به کانون در خیابانی از کنار درختان حاشیه

خیابان نہر آبی جریان داشت.

سیون گفت: «بیخشید. ولی اجبار اجبار است!»
آن وقت حیوان را چند ثانیه میان آب فرو کرد و دوباره بیرون آورد. حیوان خیس آب شد.

— حالا دیدی که واقعاً نجات دادیم، کوچولو!

یوخن از ماجرا راضی نبود. موضوع روشن بود. حامل فریب نمی خورد. ولی سیون به نقشه اش مطمئن بود. او گفت: «بگذار من حرف بزنم. بهتر است تو جلوی دهانت را بگیری. وگرنه همه چیز لو می رود. خوشحال باش که مانع تنبیه شدنت می شوم.»

آقای حامل کنار در منتظر بود. آن دو را که دید با عصبانیت دهانش را باز کرد که اعتراض کند. اما قبل از آنکه حرف بزند، سیون حیوان را به طرفش دراز کرد و در حالی که آب از سر و رویش می چکید و پنجه هایش را جمع کرده بود، گفت: «ببینید آقای حامل! این را از نہر آب گرفتیم! کنار درخت ها گردش می کردیم که او را دیدیم. در جوی آب دست و پا می زد و زوزه می کشید. نمی توانستم فوری بیرونش آورم. اول کفش و جورابم را در آوردم و بعد از میان آب نجاتش دادم. معلوم نبود، چرا به نہر آب افتاده؟»

آقای حامل با دقت حیوان را گرفت و گفت: «اول باید او را خشک کنیم. چنین حیوان کوچکی وقتی در آب می افتد، زندگی اش دچار خطر می شود. ممکن است سینه پهلوی کند. خیلی حساس است.»

یوخن پرسید: «حالا با او چه کار کنیم؟»

— او را به اتاقم می‌برم و از او نگهداری می‌کنم. فردا صبح به اداره اشیای گم شده اطلاع می‌دهم. حتماً صاحبش را پیدا می‌کنند. موضوع مهم است. نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. این نوع سگ‌ها با ارزشند. باید صاحبش پیدا شود. فقط دچار حادثه ناگواری شده. بعد سر کوچک حیوان را نوازش کرد و ادامه داد: «هر چند اینجا اجازه نداریم سگ نگهداریم، ولی این یک مورد استثنایی است و مقررات کانون اجازه می‌دهد تا مشکل حل شود. نمی‌توانیم حیوان را همین‌طور رها کنیم.»

سیون و یوخن به مربی نگاه کردند. با دقت حیوان را به اتاقش می‌برد. سیون چشمکی زد. ولی یوخن رویش را برگرداند. موضوع هنوز پایان نیافته بود. ای کاش سیون بهانه دیگری برای تأخیر ورودشان به کانون می‌آورد!

شام که می‌خوردند، هامل گفت: «حالا خوابیده. فکر می‌کنم حالش واقعاً خوب است. آب نهر سرحالش آورده. صاحبش خوشحال می‌شود که او را دوباره پیدا کند.»

یوخن به بشقابش نگاه کرد. صاحبش! اگر واقعاً او بفهمد، همه چیز فاش می‌شود! از دست سیون و فکر بکرش!

...

چند روز بعد، سیون از سوی آقای کاتس احضار شد و یوخن به فکر فرو رفت. آیا موضوع سگ لو رفته بود؟ ناامید شروع به قدم‌زدن کرد. با وجود همه تذکرات، مثل این‌که همیشه باید اتفاقی می‌افتاد. آیا کسی از او بدگویی کرده بود؟

آیا آقای کاتس او را هم احضار می‌کرد؟ شاید هم او را احضار نکند. شاید خواسته است آنها را جدا از هم احضار کند تا بهتر از حرف‌های ضد و نقیض‌شان نتیجه بگیرد.

یوخن نشست و کتابی روی میز باز کرد که بخواند. در این اواخر بیشتر اوقات سرگرم مطالعه بود. برای همین دیگران به او پروفیسور می‌گفتند و وقتی می‌خواستند با او حرف بزنند، قبل از آنکه دست از خواندن بردارد، دو سه بار با او شوخی می‌کردند تا دست از خواندن بردارد. اما حالا کتاب نمی‌خواند. نگاهش روی آن ثابت بود و بدون آنکه کلمه‌ای بخواند، بی‌صبرانه در انتظار آمدن سیون بود.

ناگهان سیون به اتاق آمد. همان لحظه اول فهمید که احضار مدیر کانون ربطی به حیوان نداشته است.

سیون با عجله به کنار قفسه‌اش رفت. آن را باز کرد و سایلش را بیرون آورد و روی تخت ریخت. مرتب کرد. سرش را بالا آورد و به دیگران گفت: «مرخص! من می‌روم بچه‌ها! تا یک ساعت دیگر می‌آیند دنبالم، مرخص شدم!»

از یک طرف یوخن احساس آرامش می‌کرد؟ چون نگرانی‌اش از موضوع حیوان برطرف شده بود. از سوی دیگر احساس ناراحتی می‌کرد؛ چون این خبر بدتر از آن بود. سیون می‌رفت! تنها کسی که در کانون با او دوست بود، حالا می‌رفت. چه کار می‌توانست بکند وقتی سیون در کانون نبود؟ همیشه همین‌طور بود. کسانی را که او دوست داشت، او را ترک می‌کردند؛ آخر چرا؟ مادر، آکسل، الویرا، دختری که در

کلاس رقص دیده بود، سیون، قیصر ریش حنایی...
 غمگین گفت: «کجا می‌خواهی بروی. فکر می‌کردم پدر و
 مادر نداری؟ به یتیم‌خانه برمی‌گردی؟ من که خوشحال
 نیستم.»

- نه، به یتیم‌خانه نمی‌روم. می‌روم پیش یکی از اقوام!
 می‌دانی پیش کی؟ پیش عمویم. کاتس پیدا کرده. خودم
 می‌دانستم که یک عمو دارم. بعضی وقت‌ها او را می‌دیدم.
 ولی بعدها از خاطرم رفت. آن وقت‌ها خیلی کوچک بودم.
 حالا مرا پیش خود می‌برد. کاتس می‌گوید، یک باغبان است.
 می‌توانم پیش او باغبانی یاد بگیرم. جالب نیست؟

با بی‌حوصلگی گفت: «چرا، خیلی هم جالب است!»
 سیون با خوشحالی نیم‌ساعت سرگرم جمع کردن وسایلش
 بود. بعد منتظر آمدن عمویش به کانون شد. کاتس گفته بود:
 «قبل از ظهر می‌آید. کباب روز شنبه‌ات را می‌توانی با عمویت
 بخوری.»

یوخن طوری رفتار می‌کرد، انگار هنوز کتاب می‌خواند.
 سیون گفت: «دست من نبود. باید درک کنی یوخن.
 همین‌طور پیش آمد. ناگهان صدا می‌زنند و می‌گویند: باید
 بروی، آن وقت آدم باید برود. نمی‌توان انتخاب کرد.»
 یوخن جواب داد: «باید خوشحال باشی.»

- البته خوشحالم. ولی حیف که هنوز اینجایی... برای
 نامه می‌نویسم، یوخن. تو هم جواب نامه‌ام را می‌دهی، هان؟
 از عمویم سؤال می‌کنم، ببینم می‌توانی آخر هفته‌ها به دیدنم

بیایی؟ زیاد دور نیست. یا من به دیدنت بیایم؟

- از اینجا که بروی، زود گذشته را فراموش می‌کنی. خوشحالی که آن را پشت سر گذاشتی. البته قابل فهم است. در مورد من هم فرقی نمی‌کند.

- بی خود حرف نزن. ما با هم دوستیم، یویو. تو هم به زودی مرخص می‌شوی. تا تکان بخوری پایان هفته‌ها با هم هستیم. گاهی پیش من، گاهی پیش تو. آن وقت چه کارها که نمی‌کنیم! هیچ هاملی هم وجود ندارد که مدام روی ساعتش نگاه کند که ببیند سر وقت به کانون می‌آییم یا نه.

حرف‌های قشنگی بود. ولی تأثیری بر یوخن نداشت. یک ساعت بعد سیون دیگر آنجا نبود. برای خدا حافظی به همه بچه‌ها دست داد. یوخن آخرین نفر بود. بعد رفت.

اول یوخن پشت میز نشست و به خواندن کتاب ادامه داد. ولی بعد بلند شد و به حیاط رفت. اتومبیل عموی سیون از در کانون به خیابان پیچید. نگهبان پشت در ایستاده بود.

سیون دیگر متوجه نشد که یوخن به حیاط آمده. ظاهراً هیچان زده با مردی که پشت فرمان نشسته بود، حرف می‌زد. یوخن به درمانگاه رفت. ولی آن روز پرستار تعطیل بود.

روز دوشنبه یوخن از سر کلاس درس به دفتر آقای هامل احضار شد. مربی پشت میزش نشسته بود. با قیافه سرد و بی‌روحو به یوخن نگاه کرد و روزنامه‌ای را از روی میز جلوی او کشید. با انگشت اشاره مطلبی را نشان داد و گفت: «بخوان!»

یوخن درمانده به او نگاه کرد.

- بلند بخوان!

یوخن با ترس و لرز خواند: «دزدی کثیف. عصر روز یکشنبه حدود ساعت هفت بعد از ظهر دو پسر چهارده ساله ولگرد دزدی کثیفی مرتکب شده‌اند. دختر بچه پنج‌ساله‌ای به نام الکه. ک^۱ در بوستان زوننشاین^۲ با سگ پشمالوی دوماه‌ای بازی می‌کرد که دو پسر ناشناس حیوان را از او ربوده، از محل فرار کرده‌اند. مادر و دختر کوچکی که شاهد ماجرا بودند یکی از پسرها را موطلایی و دیگری را مو مشکی توصیف کرده‌اند. آنها نتوانستند خصوصیات دقیق‌تری از دو پسر ولگرد بیان کنند. بدین‌وسیله پدر الکه کوچولو جهت یافتن حیوان علیه پسرهای ولگرد ناشناس اعلام جرم می‌کند. لطفاً اگر کسی در زمان مورد بحث دو پسر ولگرد را دیده، یا حیوان بیچاره را پیدا کرده، به نشانی زیر اطلاع دهد. صاحب حیوان به کسانی که اطلاعاتی در اختیارش قرار دهند که بتواند پشمالو را بیابد، مژدگانی قابل توجهی پرداخت خواهد کرد.»

- کافی است.

آقای حامل بلند شد. از پشت میز کارش به جلوی یوخن آمد که روزنامه را روی میز گذاشته بود و سرش را پایین انداخته بود. آقای حامل آرام گفت: «ولگردها شمائید!

1. Elke. k

2. Sonnenschein

ولگردهای عوضی!» و با دست شروع به کتک زدن یوخن کرد. به طوری که برای محافظت از خود دستش را جلوی صورتش گرفت. ولی حرفی نزد و کتک خورد و کتک خورد. کمی ترسیده بود. سرانجام آقای حامل از کتک زدن دست کشید و گفت: «لباسات را عوض کن. به سردبیر روزنامه تلفن می زنم و نشانی صاحب حیوان را می گیرم. باید آن را به صاحبش برگردانیم. همین حالا.»

آقای حامل در بین راه ساکت بود. سگ را بغل کرده بود و گاهی با او حرف می زد و توجهی به یوخن نداشت. یک بار یوخن خواست حرفی بزند، ولی جرئت نکرد. عاقبت به مقصد رسیدند. از دو پله بالا رفتند و آقای حامل زنگ در را فشار داد. زنی در را باز کرد و همان وقت دختر کوچکی جلو دوید و خوشحال فریاد زد:

- «پوکی!» و از آقای حامل حیوان را گرفت. آن را در آغوش کشید. به راهرو برگشت و بدون آنکه به آن دو نگاه کند، از نظر ناپدید شد.

آقای حامل گفت: «خوشحالم که حیوان را به شما برگرداندم. متأسفم که این اتفاق افتاد. به بچه های کانون اجازه داده بودیم به گردش بروند. می دانید که گاهی اوقات لازم است از محیط کانون بیرون روند تا به اجتماع عادت کنند و در جامعه یاد بگیرند که چگونه باید رفتار کنند. ما پسرهای خطاکار را تنبیه کردیم. پسری که همراه من است تا چند جلسه از گردش محروم است...»

زن گفت: «نمی‌خواهید تو بیایید.»
 یوخن فقط به لباس و کفش‌اش نگاه کرد.
 آقای هامل جواب داد: «نه، متشکرم. باید فوری به کانون
 برگردم. فقط منتظرم ببینم که این جوان چه دارد به شما
 بگوید.»

یوخن آرام گفت: «ببخشید... متأسفم. معذرت می‌خواهم.»
 زن پرسید: «چطور به فکر چنین کار بدی افتادی؟ اصلاً
 قیافه‌ات به این جور کارها نمی‌خورد. چنین پسر مهربانی و
 چنین کاری!»

یوخن تکرار کرد: «ببخشید. معذرت می‌خواهم.»
 آقای هامل گفت: «بیش از این از او توقع نداشته باشید.
 شوهرتان در آگهی، درخواست رسیدگی از مراجع قضایی
 کرده بود. البته من حق ندارم دخالت کنم. ولی به‌نظرم اگر
 شوهرتان کمی فکر کند، از شکایتش صرف‌نظر می‌کند. چون
 فایده‌ای ندارد. حالا هم این بچه‌ها در کانون اصلاح تربیت
 هستند. دیگر چه کار می‌خواهند بکنند؟»

زن گفت: «مهم این است که پوکی را به ما برگردانید.
 بقیه مسائل ربطی به ما ندارد. البته ما عصبانی بودیم. چنین کار
 زشتی... در عین حال... با درنظر گرفتن وضعیت پسرها...
 بسیار خوب بهتر است موضوع را ندیده بگیریم. چنین
 کارهایی دیگر نکن، پسر... ببین، این‌طور بهتر نیست. چنین
 حیوان کوچک و دخترکی مثل الکه گناه ندارند؟ باید بیشتر
 مواظب باشی، پسر.»

هامل دخالت کرد و گفت: «متأسفانه درک موقعیتش ضعیف است. همان‌طور که گفتم، خوشحالم که حیوان را برایتان برگرداندم. دخترک قشنگی دارید. امیدوارم همیشه سرحال و خوشحال باشد. خداحافظ!»

آقای هامل برگشت که برود. یوخن لحظه‌ای ایستاد و گفت: «لطفاً به دختر کوچولویتان بگویید که من واقعاً متأسفم.» و بدون آنکه به زن نگاه کند با عجله از پله پایین آمد.

در راه بازگشت آقای هامل گفت: «قبل از آمدن به اینجا تو را کتک زدم. این کاری خلاف قانون بود. ما اجازه نداریم کسی را کتک بزنیم؟ خلاف قانون حمایت از کودکان و نوجوانان و حفظ محیط زیست است. قبول داری که من هرگز کسی را کتک نمی‌زنم. البته می‌توانی شکایت کنی. حق توست. گاهی شیطان وسوسه‌ام می‌کند، به خصوص در چنین مواردی... من بد تو را نمی‌خواهم. خودت خوب می‌دانی. ولی انتظار چنین کار زشتی را از تو نداشتم، یوخن.»

یوخن گفت: «من از شما شکایت نمی‌کنم.»

به‌نظر هامل جوابش چندان لازم نبود.

یوخن به فکر فرو رفت. آیا باید موضوع را تعریف می‌کرد؟

سیون رفته بود. مربی نمی‌توانست دیگر به او صدمه بزند. مسلماً او را دیگر به کانون بر نمی‌گرداندند. ولی او مجبور بود، به‌مانند. اگر پرونده‌اش باز هم سنگین‌تر می‌شد، برایش خوب

نبود. از طرف دیگر کسی دوستش را لو نمی‌داد.

- آقای هامل، واقعاً من مقصر نبودم.

- بس کن! خوب می‌دانم. هر هفته انشایت را می‌خوانم.

موضوع سگ هم مثل موضوع مادرت، نه؟ او مقصر است که

حالا اینجا هستی؟ تا از تو نگهداری نکند! مادرت! بله، هر

هفته این مطلب را می‌نویسی و خجالت نمی‌کشی! حالا هم

مسئلاً همین عقیده را داری. پس یورگن - یواخیم یگر چه کار

می‌کند؟ بقیه مقصرند. لازم نیست به من بگویی، خودم این را

می‌دانم.

به کانون که رسیدند، آقای کاتس در حیاط بود. از قیافه

مدیر کانون فهمید که موضوع را می‌داند.

- لباسات را عوض کن دوباره برو مدرسه!

ولی نتوانست به مدرسه برود. پرستار ماریا از پنجره

درمانگاه سرش را بیرون آورد و از او خواست پیشش برود.

- آقای کاتس برایم تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده. اگر

دو روز دیرتر اتفاق می‌افتاد، شاید قرارداد کارآموزی‌ات برای

فروشنده‌گی در فروشگاه برادرم نوشته می‌شد. ولی از سرت

بیرون کن. فکر می‌کنی حالا می‌توانم با خیال آسوده از برادرم

بخوام فروشنده‌اش شوی؟ نه، پسر جان، نمی‌توانم!

پرستار روی تخت نشست و به یوخن نگاه کرد. انگار

نمی‌دانست چه باید بگوید.

- شانس همیشه در خانه آدم را نمی‌زند: برای چیز باارزش

باید تلاش کرد. هنوز هم دیر نشده. می‌خواهم مطلبی به تو

بگویم: با این کارهایت فقط به خود صدمه نمی‌زنی، به همه ضرر می‌رسانی. دیگر به هیچ‌وجه فریبات را نمی‌خورم. حتی اگر ادای آدم‌های بی‌گناه را درآوری. شاید کار من بی‌عدالتی باشد. شاید درون تو پسر مقاوم‌تری هم باشد که حتماً هست. ولی من می‌توانم او را ببینم؟ نه. از حالا به بعد فقط نگران زخم‌ها و خراش‌ها، دردهای جسمی و بیماری‌های بچه‌ها خواهم بود. همین! خوشحالم که تو را خوب شناختم! حالا برو، میل ندارم دیگر تو را ببینم.»

یوخن رفت. پرستار نمی‌خواست که او ببیند، دنبال دستمالش می‌گردد.

همه چیز از هراس یوخن خبر می داد. آقای حامل دوباره از سالن خواب بازدید کرد. یوخن ظاهراً روی تخت خوابیده بود، اما با نگرانی به صداها گوش می داد. مربی که به اتاقش می رفت، معمولاً نیم ساعت می ماند، دوباره بیرون می آمد، نگاهی به سالن خواب می انداخت و خیالش که راحت می شد، برمی گشت. برای نقشه یوخن نیم ساعت کافی بود. جلوی اتاق آقای حامل آرام به نظر می رسید.

یوخن بی سر و صدا لباسش را پوشید. لباس نویش مناسب تر بود. مدام با بدگمانی به تخت خواب های روبه رو نگاه می کرد. همه بی حرکت بودند. به نظر می آمد همه در خواب اند. اگر کسی متوجه می شد، وضع بدی پیش نمی آمد؛ دست کم تا صبح باید صبر می کرد. تا آن وقت کیلومترها از آنجا دور شده بود و دسترسی به او ممکن نبود. آرام از سالن خواب بیرون آمد. از راهرو گذشت. از پله ها به طرف در ساختمان پایین رفت. در را مربی نبسته بود. لحظه های بعدی

خطرناک‌ترین لحظه‌های اقدامش بودند. اگر حامل بر سر راهش پیدا می‌شد، همه چیز به هم می‌ریخت. نباید از در کانون خارج می‌شد. باید از روی نرده‌های پشت حیاط خود را به خیابان می‌رساند. جنگل کوچک آنجا او را خوب پنهان می‌کرد. آن وقت شب کسی در آنجا رفت‌وآمد نمی‌کرد. اگر خود را به آنجا می‌رساند، موفق شده بود.

بدون آنکه دیده شود، از حیاط گذشت. از کنار ساختمان آشپزخانه عبور کرد. محل آشغال‌ها را دور زد. لحظه‌ای صبر کرد. در نور ماه کاکتوس‌ها شبیه آدم‌های بی‌حرکت به نظر می‌آمدند. خود را به نرده‌ها رساند و یک دقیقه بعد در خیابان بود.

اگر اتفاق بدی می‌افتاد و حامل می‌فهمید، باز هم او یک ربع جلوتر بود. بخت یارش بود، ده ساعت دیگر اقدامش کامل می‌شد. معمولاً آقای حامل که از بازدید شبانه‌اش برمی‌گشت، نگاه گذرایی به سالن خواب بیشتر نمی‌انداخت. بنابراین نمی‌توانست کشف کند یوخن فرار کرده. کتاب‌ها و لباس‌های چرکش را چنان زیر پتو گذاشته بود که به‌خوبی حامل را فریب می‌داد. مگر این‌که حامل نزدیک می‌شد و از تختی به تختی دیگر می‌رفت...

در این صورت یک ربع ساعت فرصت زیادی بود. تازه از کجا می‌فهمیدند به کدام سو رفته، تا تعقیبش کنند. بعد آقای کاتس را بیدار می‌کردند. او به پلیس تلفن می‌زد. لباس می‌پوشید. یکی از مربی‌ها را صدا می‌کرد و به اتفاق او به

ایستگاه قطار می‌رفت؛ مثل همیشه، نسخه‌ای از قبل آماده! فرار خیلی زود کشف می‌شد. چون معمولاً فراری‌ها را به راحتی در ایستگاه راه‌آهن جمع می‌کردند.

به خود گفت: «من از آنجا نمی‌روم که مرا پیدا کنند.»
از جنگل کوچک گذشت و به خیابان ویلایی زیبایی رسید.
کمی بعد وارد خیابان اصلی شهر شد. در آن ساعت هنوز خیابان شلوغ بود. سینماها کم‌وبیش بسته بودند. مردم زیادی در خیابان رفت‌وآمد می‌کردند و عابران توجهی به یکدیگر نداشتند.
اتومبیلی با نور آبی از کنارش زوزه‌کشان گذشت. فوری خود را کنار کشید. باید احتیاط می‌کرد. وگرنه مورد سوءظن قرار می‌گرفت. با عجله اما بدون جلب توجه به راهش ادامه داد. نیم‌ساعت طول کشید تا به اتوبان رسید. پانزده دقیقه بعد در پمپ بنزین بود. غذای مختصری خورد و به نمره پلاک ماشین‌هایی دقت کرد که بنزین می‌زدند.

- ببخشید می‌توانید مرا با خود به اشتوتگارت ببرید؟

- متأسفم پسر، جا ندارم.

- نه، تا بیست کیلومتری شهر بیشتر نمی‌روم. آنجا ماشین

پیدا نمی‌شود. بهتر است با یکی دیگر بروی.

- به اشتوتگارت؟ کاملاً تنها! در این وقت شب! نه

پسرجان، می‌ترسم بیایم ثواب کنم، کباب شوم.

- به اشتوتگارت؟ تا آنجا نمی‌روم. تا کاسل^۱ می‌توانی

همراهم بیایی. جلوی مهمانسرا پیاده‌ات می‌کنم. می‌توانی با ماشین دیگری به اشتوتگارت بروی.

کامیون سریع حرکت می‌کرد. یوخن به کیلومترشمار نگاه کرد و خواست حساب کند که در دقیقه چندمتر از کانون دور می‌شود. درست دو هزار و دویست متر در دقیقه از کانون دور می‌شد. در صورتی که به دنبالش می‌گشتند، تازه در شهر بودند. تا صبح فردا کیلومترها از آنجا دور می‌شد.

راننده کامیون لبخندی به او زد؛ ولی چیزی نگفت. ساکت و کم حرف بود. یوخن هم ساکت بود و حرفی نمی‌زد. درستکار به نظر می‌آمد. مستقیم به جاده نگاه می‌کرد. باران شروع شده بود. نور چراغ ماشین‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند، در شیشه جلوی کامیون منعکس می‌شد و برف پاک‌کن پرتو نور را همراه دانه‌های آب باران به حاشیه می‌راند. اتاق کامیون خوب گرم بود. یوخن خواب‌آلود بود، ولی نمی‌خواست بخوابد.

فکر کرد، مسابقه می‌دهیم. جایزه بزرگ اتومبیلرانی در اتوبان. یگر و همکارش. حالا در جای سی‌وششم بودند. اما جبران می‌کردند. حریفی را پشت‌سر گذاشتند و دوتای دیگر را. ماشینی از عقب نزدیک می‌شد و پشت‌سر هم با نور علامت می‌داد. لحظه‌ای نگذشت با سرعت از کنارشان گذشت. چرخ‌هایش در جاده خیس می‌چرخیدند و برف پاک‌کن آب باران را از روی شیشه جمع می‌کرد که راننده بتواند جاده را خوب ببیند.

نور ماشین‌هایی که از روبه‌رو می‌آمدند، چشم را آزار می‌داد. حالا بیست دقیقه در راه بودند. کم‌وبیش چهل و پنج کیلومتر را پشت‌سر گذاشته بودند. دیگر دلیلی برای ترسیدن نداشت. حالا می‌توانست استراحت کند. می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و به صدای یکنواخت موتور گوش دهد.

- هی، پسر! کاسل پیاده شو! خوب خوابیدی؟

- بله، خیلی ممنون.

باران بند آمده بود. ولی هوا مرطوب بود. مورمورش می‌شد. از پلاک اتومبیلی معلوم بود که به اشتوتگارت می‌رود.

- ببخشید، می‌توانید مرا هم با خود ببرید؟

از زیر عینک دورشاخی‌اش، راننده به او نگاه کرد.

سرتاپایش را برانداز کرد و پرسید: «چند سال داری؟»

- چهارده سال.

- آن وقت می‌خواهی در نیمه‌های شب، تنها و رایگان از

کاسل به اشتوتگارت سفر کنی؟ اشتباه نیست؟

مطمئن لبخندی زد و گفت: «چه چیزی اشتباه است؟ با بقیه

بچه‌های کلاس بودم. اتوبوس اینجا نگهداشت. من به توالت

رفتم. دوباره که برگشتم، اتوبوس رفته بود. تصور کنید، مرا

جا گذاشته‌اند و رفته‌اند. به نظرم معلم حاضر غایب نکرده ببیند

همه هستند یا نه. یک ساعت است که اینجا ایستادم. تا حالا

حتماً اتوبوس صد کیلومتر هم بیشتر دور شده.»

- یعنی هیچ کس متوجه نشده؟

- ظاهراً نه. تعجبی ندارد. همه خواب‌آلود بودند...

دوباره سرتاپای او را برانداز کرد. تمیز و مرتب بود و مهربان و مؤدب به نظر می‌رسید. پیدا بود که از خانواده محترمی است. اصلاً شباهتی به ولگردها نداشت.

- بسیار خوب، سوار شو. شاید بتوانیم از اتوبوس‌ات هم جلو بزنیم. هر چند یک ساعت از ما جلوتر است.

این راننده هم کم حرف و ساکت بود. فقط یک‌بار از معلم انتقاد کرد و گفت که چرا به آسانی مسئولیتش را فراموش کرده است و بچه‌ها را حاضر غایب نکرده تا بفهمد یکی غایب است. ولی بعد دیگر حرفی نزد و فقط مواظب جاده بود که حالا نسبتاً خلوت شده بود.

یوخن که بیدار شد، ساعت‌ها از سفرشان به‌سوی اشتوتگارت می‌گذشت. ساعت روی داشبورد ساعت سه نیمه‌شب را نشان می‌داد. راننده گفت: «باید کمی استراحت کنم و چیزی بنوشم. تو هم گشنه‌ای؟»

- نمی‌توانم چیزی بخرم. یک فنیک هم همراه ندارم. کیف پولم در جیب پالتویم در اتوبوس است.

- اگر گرسنه‌ای پول ساندویچ و نوشابه‌ات با من عیبی ندارد.

کنار صندوق دو پلیس ایستاده بودند و با مسئول بوفه حرف می‌زدند. راننده و یوخن که وارد شدند، فروشنده سری تکان داد و گفت: «صبح بخیر!»

لحظه‌ای یوخن نگران شد و قلبش شروع به زدن کرد. ولی بعد پشیمان شد و خودش را سرزنش کرد. دلیلی برای نگرانی

وجود نداشت. همه چیز عادی بود. مثل این که پدر و پسر در بین راه توقف کرده، تا غذایی بخورند. تردیدی وجود نداشت.

یوخن ساندویچ و نوشابه‌اش را گرفت و گفت: «نشانی‌تان را بدهید، به خانه که برسم، پولاتان را می‌فرستم.»
مرد خندید: «عجله نکن. هنوز کارم به گدایی نکشیده.»
کامیون هم بد به نظر نمی‌رسید.

نزدیک صبح راننده گفت: «از اینجا به لئونبرگ^۱ می‌روم. کجا باید پیاده‌ات کنم؟»
- پیچی که به اشتوتگارت می‌رود. از آنجا مسیرم دور نیست.

- بسیار خوب.

پیاده که شد، ساعتی در هوای صبحگاهی به راهش ادامه داد. تا به شهر غریب رسید. شهری که در نقطه‌ای از آن پدرش زندگی می‌کرد. یافتنش کار آسانی نبود. شهر شلوغ بود و مردم سرکار می‌رفتند.

چطور می‌توانست در آن شهر بزرگ پدرش را پیدا کند؟ حتی نشانی خانه‌اش را نداشت. شاید به کمک دفتر تلفن می‌توانست نشانی او را پیدا کند.

به یک باجه تلفن رفت و دفتر تلفن را ورق زد. خیلی‌ها نامشان یگر بود. ولی نام کورت یگر دو تا بیشتر نبود. کدام

پدرش بود؟ یکی از آنها دندانپزشک بود که نمی‌توانست پدرش باشد. دیگری نام شغلش نوشته نشده بود. نشانی او را نوشت. زیاد از ایستگاه راه‌آهن دور نبود. راه افتاد و دیری نپایید که جلوی در آپارتمان ایستاد.

روی زنگ در نوشته شده بود: «کورت یگر»

زنگ زد. پیرمردی در را باز کرد.

- می‌خواستم با آقای یگر حرف بزنم.

- خودم هستم. چه کار داری؟

- نه، شما او نیستید. شما آقای یگری نیستید که من

دنبالش می‌گردم.

- نشانی‌اش را نمی‌دانی؟

- هنوز نه. فقط نام و سال تولدش را می‌دانم.

- در این صورت بهتر است از اداره ثبت‌احوال کمک

بگیری.

- بله، فکر خوبی است. ببخشید که مزاحم شدم.

کارمند اداره ثبت‌احوال کمی بی‌حوصله بود؛ اما عاقبت

فیش‌ها را گشت و نشانی را به یوخن داد.

تقریباً ظهر بود. ساندویچی که دیشب خورده بود، هضم

شده، حالا معده‌اش از گرسنگی خبر می‌داد.

نقشه شهر را نگاه کرد. خانه پدر در حومه شهر قرار

داشت که راه درازی بود.

به آنجا که رسید، هر چه در زد کسی در را باز نکرد. شاید

پدر هنوز سرکار بود. ولی باید سرانجام به‌خانه می‌آمد. در

خیابان‌های اطراف شروع به گردش کرد. چند دانه سیب از یک میوه‌فروشی کش رفت و خورد و خود را تا حدی سیر کرد.

ساعت چهار هنوز پدر به‌خانه نیامده بود. صبر کرد تا ساعت پنج شد. از پدر خبری نبود. یک‌ساعت دیگر هم صبر کرد. ساعت شش بعد از ظهر از دور پدر را دید که به‌خانه می‌آمد. دوید و فریاد زد: «پدر!»

پدر صدایش را نشنید و واکنشی از خود نشان نداد. روی پله‌ها یوخن به او رسید.

- سلام پدر!

باور نمی‌کرد. با تعجب گفت: «یوخن! چطور آمدی اینجا؟ چه بزرگ شدی! بیا تو!» همه چیز در یخچال پدر برای خوردن یافت می‌شد. یوخن با اشتهای زیاد غذا می‌خورد و برای پدر تعریف می‌کرد که چه اتفاق‌هایی افتاده.

- آن وقت تصمیم گرفتی و راحت پیش من آمدی؟

- نمی‌دانستم کجا بروم.

پدر شروع به قدم زدن کرد و گفت: «ولی این‌طور هم نمی‌شود، پسر. مادرت سرپرستی تو را به‌عهده گرفته، نه من. اگر تو را نگهدارم، به دردسر می‌افتم. به‌علاوه اصلاً نمی‌توانم این‌کار را بکنم. بین یوخن، به زودی می‌خواهم ازدواج کنم. همسرم خیلی جوان است. نوزده سال دارد. نمی‌توانم که با پسر چهارده ساله‌ام با او زندگی کنم. قبول کن! باید فکرهايمان را روی هم بگذاریم که چه کاری بهتر است انجام

دهی. امشب می‌توانی اینجا روی مبل بخوابی. فردا صبح ببینیم که چه کار می‌توانیم بکنیم، قبول؟!»

یوخن خسته بود و از خستگی خوابش نمی‌رفت. به‌نظر اوضاع مساعد نبود. پدر بداخلاق به‌نظر نمی‌رسید. همه تلاشش را می‌کرد تا مهربان به‌نظر برسد. ولی نمی‌خواست او را نگهدارد؛ چون به شدت احساس خطر می‌کرد. گفته بود، ببینیم فردا چه کار می‌توانیم بکنیم. چه فکری در سر داشت؟ صدها کیلومتر راه آمده بود تا او را پیدا کند. بنابراین موضوع فرق می‌کرد؟ ببینیم چه کار می‌توانیم بکنیم، یعنی چه؟ وقتی آدم چهارده ساله است، حق دارد که یک مادر و یک پدر داشته باشد، نه؟ در این صورت مادر اجازه ندارد به‌راحتی بگوید: برو به کانون! و پدر بگوید که ببینیم فردا چه کار می‌توانیم بکنیم. این درست نیست. ولی پس چه درست است؟ همه چیز دست به دست هم داده بودند که شرایط دیگر درست نباشد.

صبح روز بعد پدر خیلی مهربان بود. ولی کمی دستپاچه به‌نظر می‌آمد.

- خوب به همه چیز فکر کردم، یوخن. کار درستی نکردی که از کانون فرار کردی و پیش من آمدی. حرفم را اشتباه نفهم. من پدرت هستم. حتی حالا که از مادرت جدا شده‌ام. باور کن نسبت به وضع تو بی‌تفاوت نیستم. هر وقت به من احتیاج داشتی، قول می‌دهم آنجا باشم. ولی...
- حالا من به تو احتیاج دارم.

- تصور کن یوخن! سرپرستی تو را او قبول کرده. باید از تو نگهداری کند. تو از کانون خوشات نمی‌آیدی. این را می‌فهمم. اما تا ابد که آنجا نمی‌مانی. مسلماً دوباره مرخص می‌شوی. تا آن وقت باید مطیع باشی. زندگی همین است. همیشه طوری نیست که آدم آرزو دارد. آدم اشتباه می‌کند، همه ما اشتباه می‌کنیم. بعد باید نتیجه‌اش را به گردن بگیریم و تاوانش را بپردازیم. همیشه این‌طور نمی‌ماند. یکی زودتر تجربه می‌اندوزد، یکی دیرتر. کمی بزرگتر که شوی، خودت درک خواهی کرد.

یوخن فکر کرد، چندی‌آور است! کاش این‌طور حرف نمی‌زد. این حرف‌ها را حامل هم می‌توانست بگوید. دقیقاً همین حرف‌ها را.

- به نظرم فرار کردن اشتباه بود. ولی خب اشتباهات دو دسته‌اند. بعضی قابل حل‌اند و می‌توان اصلاحشان کرد. بعضی نه. هرگز اصلاح نمی‌شوند. خوشبختانه کاری که تو کردی، اصلاح شدنی است و راه حل درستی دارد. باید برگردی به کانون یوخن. اگر در کارها درست تصمیم‌گیری و کمی زحمت بکشی، زیاد طول نمی‌کشد. باید تحمل کنی! نمی‌خواهی یک مرد شوی؟

- دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

- خیال می‌کنی که نمی‌توانی یوخن! نباید هیچ‌وقت بهانه آورد. خودت خواهی دید. این نیز بگذرد. با هم به اداره جوانان می‌رویم موضوع حل می‌شود. تو به کانون برمی‌گردی.

شاید از من رنجیده‌خاطر شوی، یوخن تو را درک می‌کنم.
ولی مسلماً خواهی فهمید که حق با من است.

کیف پولش را باز کرد: «بیا پسرم، بگیر، تا دست‌کم پدرت
کاری برایت کرده باشد. شاید با آن یکی از آرزوهایت را
برآورده کنی.»

یک اسکناس پنجاه مارکی بود.

- من چیزی نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم دیگر به کانون
برنگردم!

- بعضی آرزوهاست که شخص نمی‌تواند به آن برسد. در
مورد همه ما همین‌طور است. شاید هم بد نباشد که آن را در
دوران نوجوانی فهمید و یاد گرفت.
حرف زدن با پدر بی‌فایده بود.

بعد با هم از خانه بیرون آمدند و به‌طرف ادارهٔ جوانان
رفتند که پدر او را تحویل دهد. یوخن در افکار پریشان خود،
منتظر موقعیت مناسبی بود که فرار کند. به ایستگاه قطار
رسیدند. قطاری پیش می‌آمد. یک متر جلو پرید از مقابل قطار
دوید و خود را به خیابان بعدی رساند. پدر دیگر او را ندید.
به دویدن ادامه داد. از سر کوچه‌ای به خیابان بعدی پیچید.
وارد فروشگاه‌ای شد. به انتهای فروشگاه رفت. در دیگری
پشت فروشگاه بود. کسی آن را نمی‌دید.

شاید پدر هم به‌دنبالش دوید. مدتی گشت و بعد دست از
جستجو کشید. شاید هم خیلی زود جستجو را رها کرد و
خوشحال بود که دیگر مزاحمی ندارد. بی‌تفاوت شده بود.

فقط باید از اشتوتگارت می‌رفت.

هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد دچار حوادث شوم شود. حالا یک اسکناس پنجاه مارکی داشت. بیشتر از پولی بود که تا به حال صاحبش می‌شد. با آن می‌توانست خوب بخورد و خوب بیاشامد. روزهای زیادی طول می‌کشد تا پنجاه مارک تمام شود.

روز اول هوا زیبا بود. با اتوبوسی به شهر نزدیکی سفر کرد. به سینما رفت. در خیابان‌ها گردش کرد. نزدیک غروب یک کتاب جیبی خرید تا اوقات فراغتش را پر کند و بعد فکر کرد کجا باید بخوابد. حالا پول داشت. ولی هتل خیلی گران بود و معلوم نبود که به پسر چهارده ساله‌ای که کارت شناسایی ندارد، اتاق کرایه دهند. اگر بدون کارت شناسایی و کیف سفری جلوی پذیرش می‌ایستاد و اتاق می‌خواست، فقط سوءظن دیگران را جلب می‌کرد. برای همین در حومه شهر میان دشت انبار کاهی پیدا کرد و راحت در آن خوابید.

روز دوم مدتی طول کشید تا لباسش را از گاه تمیز کرد و مجبور شد یک شانه و صابون بخرد. لباسش کمی چروک شده بود و جلوه خود را از دست داده بود. شاید بهتر بود که شب‌های بعد با لباس زیر بخوابد ولی شب‌ها هوا سرد می‌شد. آدم نباید زود تصمیم بگیرد و اقدام کند، وقتی نمی‌داند واقعاً چه می‌خواهد و چه هدفی دارد.

روز سوم دوچرخه‌ای سرقت کرد. سی کیلومتر با آن سفر کرد و بعد آن را در گوشه‌ای رها کرد، با دوچرخه دیگری

بیست کیلومتر دیگر به راهش ادامه داد.

روز چهارم در جاده‌ای فرعی اسیر رگبار شدیدی شد و اطرافش پناهگاهی نبود که به آن پناه ببرد. به شهر بعدی که رسید و در ویتترین مغازه‌ها نگاه کرد، دیگر اثری از یک شهروند محترم باقی نمانده بود. با چنین سر و وضعی میان مردم جلب‌نظر می‌کرد. بهتر بود خود را پنهان کند. مسلماً شب کمتر از نزدیک او را می‌دیدند و از نگاه‌های کنجکاو مصون می‌ماند.

روز پنجم فقط پنج مارک برایش مانده بود.

روز ششم برای اولین بار فکر کرد، بهتر است از فرار صرف‌نظر کند.

روز هفتم دوباره در انبار کاه مزرعه‌ای بیدار شد. بدنش درد می‌کرد. آفتاب دیگر گرما نداشت. پولش تمام شده بود. درست نمی‌دانست کجاست و روزهای گذشته از چه راهی آمده است. اصلاً برایش بی‌اهمیت بود. ولی چطور باید ادامه دهد؟

بدون پول همه چیز دچار مشکل می‌شد. باید غذایی می‌خورد و نوشابه‌ای می‌نوشید. گدایی سخت‌تر از دزدی بود. به‌علاوه دیگر نمی‌خواست دزدی کند. پس چه باید کرد؟

جلوی انبار نشست تا خورشید بالا آمد و ظهر شد. بعد برخاست و به جاده رفت و با قدم‌های استوار به نزدیکترین آبادی رفت. بچه‌ها کنار جاده بازی می‌کردند. او را که دیدند از سر وضعش به شدت تعجب کردند.

فکر کرد، شبیه ولگردها شده‌ام. بله من ولگرد هستم.
 زیر تابلوی اداره پلیس لحظه‌ای با تردید ایستاد. بعد در را
 باز کرد و گفت: «من یورگن - یواخیم یگرم. از کانون فرار
 کردم. لطفاً مرا برگردانید.»

...

آقای کاتس مثل گذشته مهربان به نظر نمی‌آمد. یوخن تعجب نمی‌کرد. قولش را زیرپا گذاشته بود و با فرارش در دسرهای زیادی به وجود آورده بود که آقای کاتس را ناراحت می‌کرد.

به کانون که برگشت، سه روز در قرنطینه بود. چندان اهمیتی برایش نداشت. آنجا احساس راحتی می‌کرد. از نگاه بچه‌های گروه می‌ترسید و از دسترس بچه‌هایی که می‌خواستند او را اذیت کنند، دور بود. آقای هامل هم نسبت به او نظر خوبی نداشت تا همدردی‌اش را برانگیزد.

از این رو اتاق قرنطینه ابتدا اصلاً بد نبود. هم تنها بود و هم مثل بقیه غذا دریافت می‌کرد و سراسر روز کسی مزاحمش نمی‌شد. فقط حیف که اجازه نمی‌دادند کتاب بخواند. روز اول تنهایی لذت‌بخش بود. روز دوم سکوت اتاق ناراحتش می‌کرد. کاری نبود. سرگرمی نبود. فقط فکر بود و فکر. آن هم به زودی غیرقابل تحمل می‌شد. چطور باید لحظه‌ها را سپری

می‌کرد؟

تسلیم آسان نبود. با وجود این تسلیم شده بود. از روی اختیار فرارش را ترک کرده بود. چون در آن هدفی وجود نداشت. کانون هر چه بود، بهتر از تنهایی در جاده‌ها، پنهان شدن از نگاه پلیس، خوابیدن در انبار کاه، دزدی و هراس دایمی بود.

آزادی پس از فرار به هیچ وجه آزادی نبود. اما با تسلیم‌اش فقط یک عدم آزادی را به جان می‌خرید. دوباره به یکنواختی زندگی در کانون تن داده بود. باید در فضایی زندگی می‌کرد که در آن اختیاری از خود نداشت و صبح تا شب تحت تأثیر اراده دیگران رفتار می‌کرد.

چه نوع مهر و محبتی باید از آنها انتظار می‌داشت؟ اگر از دستورات آقای مولر پیروی می‌کرد، می‌توانست امیدوار باشد که کمتر از چند ماه کانون را ترک خواهد کرد؟ یک محل کارآموزی نزد آشنایی خواهد یافت؟ در کانون کارآموزان زندگی خواهد کرد تا مادر و ناپدری‌اش رضایت دهند و او را به خانه برند؟ شاید دوره کارآموزی‌اش سه سال طول می‌کشید. بعد به نیروهای مسلح می‌پیوست... و بعد... تصورش چه فایده‌ای داشت. کسی که برای کوچکترین جزئیات زندگی‌اش از خود اختیاری ندارد، نمی‌تواند برای آینده‌اش تصمیمی بگیرد و امیدوار باشد. یک بار پرستار ماریا به اتاق قرنطینه آمد. چهره و حرکاتش معلوم بود که فقط برای انجام وظیفه‌اش آمده. می‌خواست ببیند که یوخن هنگام

بازگشت بیماری مسری به کانون نیاورده باشد. بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد، فوری او را معاینه کرد و از اتاق خارج شد.

روز سوم آقای کاتس قلم و کاغذی آورد و از او خواست گزارش فرارش را بنویسد. باید همه جزئیات فرارش را هنگام غیبت از کانون می‌نوشت. همه ماجرا را نوشت. فقط به دو چرخه‌هایی که در راه سرقت کرده، گوشه‌ای رها کرده بود، اشاره نکرد.

شب‌ها بد می‌خوابید. تخت‌خواب بهتر از پشته کاه در یک انبار صحرایی بود. ولی تنهایی و سکوت روزها خستگی واقعی را از جسم و جانش بیرون نمی‌کرد. هوا که تاریک می‌شد، فکر و خیال دست از سرش برنمی‌داشت. خوشبختانه قرنطینه پس از سه روز تمام شد.

در سالن خواب همه چیز تغییر کرده بود. برخلاف گذشته دیگر کسی اول قفسه‌اش را مرتب و تخت‌خوابش را جمع نمی‌کرد. تجربه نشان می‌داد که شاگردان فراری به زودی دوباره نظم‌پذیر و سازگار می‌شدند. اغلب بچه‌هایی که فرار می‌کردند، دستگیر می‌شدند، بعضی توسط والدین، بعضی، البته تعداد کمتری، از روی اختیار برمی‌گشتند.

آقای هامل نامه‌ای به یوخن داد. سیون نوشته بود. وضعش بسیار خوب و از کار باغبانی راضی است و از آن لذت می‌برد. می‌گفت بیشتر وقت‌ها به یوخن فکر می‌کند و شاید به زودی بتوانند یکدیگر را ببینند. به همه سلام رسانده بود و

امیدوار بود که آنها هم به زودی از کانون مرخص شوند.
 آقای حامل نامه را خوانده بود. برای همین گفت: «به
 زودی مرخص شدن در مورد تو صدق نمی‌کند. با فرارت
 کاملاً امتیازهایت را پیش من از دست دادی. اگر بخواهی
 جبران کنی مجبوری زحمت بکشی.»

آقای حامل از فرار یوخن خیلی عصبانی بود؛ چون آقای
 کاتس او را به شدت برای قفل نکردن در ساختمان سرزنش
 کرده بود؛ هر چند او دقیقاً مثل آقای حامل می‌دانست که یک
 در بسته در شب نمی‌تواند جلوی فرار بچه‌ها را بگیرد. زیرا
 در طول روز برای آنکه نقشه فرار عملی شود، هزاران
 موقعیت وجود داشت. ولی وقتی یک مدیر بی‌تجربه و تازه‌کار
 مسئول کانون می‌شد و هنوز آشنایی کاملی با رفتار روزانه
 بچه‌ها نداشت، همه آموزش‌هایی را که برای این کار آموخته
 بود، فراموش می‌کرد. آقای حامل گفت: «مادرت کیک هم
 برایت فرستاد. از او پرسیدم آن را برگردانیم یا بین بچه‌ها
 تقسیم کنیم. وقتی فهمید اینجا نیستی، گفت بین بچه‌ها تقسیم
 کنیم. همه خوشحال شدند. فرارت برای آنها مفید بود.»
 یورگن خوشحال شد.

آقای حامل دیگر نمی‌دانست چه بگوید. از نظر او پرونده
 فرار یوخن بسته شده بود. حتی نپرسید که هفته گذشته را
 چگونه گذرانده است.

هم‌اتاقی‌های یوخن می‌دیدند که او پس از بازگشت به
 کانون تغییر کرده. با وجودی که قبلاً بیشتر وقت‌ها با سِون

بود، ولی از معاشرت با دیگران خودداری نمی‌کرد. فوتبال بازی می‌کرد. دعوا که می‌شد، میانجیگری می‌کرد. مدام عقیده‌اش را دربارهٔ مسائل ابراز می‌کرد و چون بچه‌ها او را عاقل‌تر از خود می‌دانستند، حرفش را قبول می‌کردند.

اما حالا منزوی شده بود و از همه کناره‌گیری می‌کرد. به زحمت کلمه‌ای بر زبان می‌راند. از چیزی ناراحت نمی‌شد. دعوا نمی‌کرد. عشق و محبتی از خود نشان نمی‌داد. مهر و علاقه‌ای به چیزی نداشت. اغلب تنها بود. با کسی حرف نمی‌زد. روی لبه تخت می‌نشست و برخلاف قبل مطالعه نمی‌کرد. فقط خیره به تشک تخت بالا نگاه می‌کرد، یک ساعت، دو ساعت، ساکت و بی‌حرکت می‌ماند.

بیرون دیگر بازی نمی‌کرد. جای دلخواهش روی سطل آشغال بود. آنجا می‌نشست و گاهی اوقات به‌نظر می‌رسید که دیگران را تماشا می‌کند، ولی کاملاً مشخص نبود.

در مدرسه هم به‌خصوص چند هفته گذشته برتری فکری‌اش را از دست داده بود. به‌هیچ سؤالی جواب نمی‌داد و مدام سکوت می‌کرد.

کلاوس او را دلداری می‌داد و می‌گفت: «نگران نباش. دوباره اوضاع روبه‌راه می‌شود. من هم که فرار می‌کردم و برمی‌گشتم حالت تو را داشتم. مثل گربه می‌شدم.»

سلمان‌های موهایش را چنان کوتاه کرده بود که از حلقه‌های مشکی مجعدش خبری نبود. گوشه و کنایه‌های بچه‌ها هم تأثیری در روحیهٔ او نداشت. روزی کلاوس گفت: «پسر اگر

همین‌طور ادامه دهی، دیوانه می‌شوی. این‌قدر هم که فکر می‌کنی اینجا غم‌انگیز نیست. تو که چند روزی از اینجا بیرون بودی.»

یوخن گفت: «هوم.» و از روی سطل آشغال بلند شد و به داخل ساختمان رفت و روی تخت نشست و فکر کرد:
- همه‌اش به خاطر کانون است.

بعد ناگهان تصمیم گرفت، نامه‌ای به مادرش بنویسد. قبلاً این‌کار را به درخواست مربی انجام می‌داد. نامه‌اش کوتاه بود. آقای حامل که آن را خواند، سرش را تکان داد. در نامه نوشته بود:
- «مادر عزیزم، مرا از اینجا ببر! من هم سعی‌ام را می‌کنم! پسرت، یوخن!»

دو روز بعد کارت‌پستالی از سوی مادر به دستش رسید. نوشته بود، تا دو هفته دیگر دوباره به دیدنش خواهد آمد و درباره همه چیز صحبت خواهد کرد. می‌گفت یوخن باید کاری را انجام دهد که بهترین کار است و راهی است که ناپدری‌اش تصمیم گرفته. باید به آینده فکر کند. نباید مسائل را از این‌که هست، دشوارتر کند. یک نوجوان چهارده ساله باید بفهمد که هر چیزی نمی‌تواند مطابق میل و اراده او باشد. یوخن کارت پستال را سر میز ناهار خواند. هر چند آقای حامل از بچه‌ها خواسته بود، نامه‌هایشان را پس از ناهار بخوانند. مربی با تعجب به یوخن نگاه می‌کرد. یوخن پس از مدتی دوباره لبخند می‌زد. سپس کارت‌پستال را با دقت ریزریز کرد. انگار ماجرای مهمی را دور می‌ریخت. آن وقت

بشقاب غذایش را جلو کشید و شروع به خوردن کرد.
 آقای حامل گفت: «فراموش نکن که هنوز باید انشا
 بنویسی. کم کم باید امضا کردن را هم یادگیری. خوشحال
 می شوم که مدام یک مطلب غیر واقعی را ننویسی.»
 ساعتی بعد یوخن در زد و وارد دفتر آقای حامل شد. انشا
 و مداد را روی میز گذاشت و قبل از آنکه مربی حرفی بزند و
 نگاهی به انشا بیندازد از اتاق خارج شد.
 آقای حامل مثل همیشه با شناختی که از انشای یوخن
 داشت، نگاه گذرا و بی تفاوتی به آن انداخت.

...

- چرا من اینجا هستم!

من اینجا هستم، چون دزدی کرده‌ام، بچه‌ای را به شدت
 کتک زده‌ام، گردن‌بند دختری را پاره کرده‌ام؛ من اینجا هستم
 چون فایده‌ای ندارم و آدمی بی سر و پا هستم و از من چیزی
 ساخته نمی‌شود. من متشکرم که اجازه دارم اینجا زندگی کنم.
 می‌دانم که مسئولین خیلی زحمت می‌کشند که از من آدم
 درستی بسازند. ولی چون من هدفی ندارم، آنها موفق
 نمی‌شوند. زیرا کسی نمی‌خواهد درباره من چیزی بداند.

بعد کار تازه‌ای کرد و نام کاملش را زیر انشا نوشت و
 امضا کرد. مثل این که اعتراف نامه‌اش را امضا می‌کرد.

آقای حامل انشا را دوبار با دقت خواند. انگار می‌خواست
 مطالب آن را به خاطر بسپارد. بعد فوری آن را سوراخ کرد و
 در پرونده یوخن روی بقیه برگه‌ها گذاشت.

فکر کرد، بد نشد، تا حدی قبول کرده. بالاخره دست از لجبازی برداشت. شاید بتوان از او چیزی ساخت.
برای اولین بار مربی از یوخن احساس رضایت کرد.

...

- یویو رفته!

نوجوان‌هایی که از مدت‌ها پیش در کانون زندگی می‌کردند، می‌دانستند که خیلی‌ها اقدام به فرار می‌کنند. آنها معمولاً با هم شرط می‌بستند که می‌توانند چند روزی از کانون فرار کنند و دوباره به آنجا برگردند.

هر چند فرار یوخن فرقی با فرارهای دیگر نداشت، ولی این‌بار بچه‌ها چیزی غیر عادی در آن احساس می‌کردند. یوخن تازه از فرار قبلی‌اش برگشته بود و در روزهای آخر به شکل خاصی رفتار کرده بود.

حتی آقای حامل خیالش راحت شده بود. زیرا پس از آخرین انشای یوخن نظرش درباره‌ او تغییر کرده بود و هرگز پیش‌بینی نمی‌کرد فرار کند.

پس از فرار مجدد یوخن، آقای کاتس به شیوه مرسوم عمل کرد. اول به مادرش تلفن زد و دو سه روز بعد هم دوباره با او تماس گرفت و گفت که پسرش به کانون بازنگشته است. از اداره جوانان اشتوتگارت هم خبر دادند که یوخن نزد پدرش نرفته است. آقای کاتس به پلیس هم اطلاع داد و پلیس شروع به جستجو کرد.

وقتی پرستار ماریا در حیاط کانون آقای حامل را دید،

گفت: «امروز می‌خواستم به او بگویم که برادرم هنوز علاقه دارد او را به عنوان کارآموز بپذیرد. البته من او را از این کار منصرف کرده بودم، ولی برادرم عقیده دیگری داشت و می‌گفت، یوخن آن قدر هم که می‌گویند پسر بدی نیست. ولی در قفسی مثل اینجا او خرد می‌شود و موضوع سگ هم نیرنگ احمقانه‌ای بوده که فقط از ترسی عمیق ناشی می‌شده. برای همین دوباره دست به فرار زده.»

به نظر می‌رسید که پرستار واقعاً نگران است. آقای هامل شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «یک لحظه به او امیدوار شدم. ولی دوباره کاری کرد که نشان می‌دهد اگر آدم نخواهد ناامید شود، از این بچه‌های ولگرد نباید انتظاری داشته باشد.» یوخن راحت به شهر زادگاهش رفت و مثل قبل از ماشین‌های بین راه استفاده کرد.

شب را در دکه استادیوم ورزشی گذراند. حالا هوا سرد نبود و می‌توانست آن را تحمل کند. حالا درست روبه‌روی فروشگاه مولر بود و مطمئن بود که از آنجا دیده نمی‌شود. ساعت هشت صبح آقای مولر فروشگاهش را باز کرد. کمی بعد مادر را جلوی ویترین دید که چرخ‌های دستی خرید را مرتب کرد و دوباره ناپدید شد. اولین مشتری‌ها به فروشگاه می‌آمدند. یوخن گفت: «حالا خوب است.»

از مخفیگاهش بیرون آمد، به آن طرف خیابان دوید و در گوشه‌ای پنهان شد.

فروشگاه بزرگ هم باز شده بود. در ساعت‌های اولیه صبح

خانم‌های خانه‌دار خرید می‌کردند. پله‌برقی هنوز شلوغ بود. یوخن چندبار با آن بالا و پایین رفت. به کارمندی برخورد کرد که قبلاً او را دستگیر کرده بود. به او سری تکان داد و دوستانه لبخندی زد. کارمند هم جوابش را با اشاره سر داد و معلوم بود که او را نشناخته است.

کسانی که هنگام دزدی در فروشگاه دستگیر می‌شدند، مواردی عادی بودند که به زودی به دست فراموشی سپرده می‌شدند.

یوخن اولین مشتری قسمت آهنگ‌های صوتی و تصویری بود که به آنجا رفت و چند آهنگ گوش کرد. بعد بلند شد و دوباره به پرسه‌زدن ادامه داد. هدفی نداشت. به رویا فرو رفت. فرار دوم کمتر از فرار اول قابل تحمل بود. نمی‌توانست تا ابد که شب‌ها در استادیوم ورزشی بخوابد و با سیب‌های دزدی شکمش را سیر کند. نمی‌توانست که هر بار پیش پلیس برود و بگوید: «مرا به کانون برگردانید.»

کاری از دستش ساخته نبود. باید در نظر می‌گرفت که کارت شناسایی ندارد. باید کاری می‌کرد که جلب‌نظر کند. کاری که مادر از آن باخبر می‌شد. مخصوصاً او. مادر او را طرد کرده بود. آقای مولر هم باید باخبر می‌شد. اگر مادر را از او نگرفته بود، مسلماً زندگی‌اش حالا طور دیگری بود. و آکسل، بله او که هنگام دزدی گفته بود: «یکی از آن‌ها سهم است.» و الویرا، و پدرش؛ و آقای کاتس، آقای هامل، پرستار ماریا. همه باید باخبر می‌شدند که یوخن می‌تواند از خودش دفاع کند.

ولی چگونه؟ فقط باید کاری می‌کرد که جلب توجه کند.
هر چه دیوانه‌تر، بهتر. وضعش وقتی خوب می‌شد که از مادر
و کانون خیالش آسوده می‌شد؛ چنین چیزی.

...

- بله، کاتس هستم!

- پلیس جنایی، آقای کاتس، فقط خواستیم اطلاع دهیم که
لازم نیست دیگر برای شاگردتان یورگن - یوآخیم یگر نگران
باشید. ما امروز او را دستگیر کردیم. پسرک باید دیوانه شده
باشد. تصور کنید: روز روشن اول از چهار فروشگاه بدون
آنکه دستگیر شود، دزدی کرده. می‌گوید اسباب‌بازی‌های
دزدی را در خیابان به بچه‌ها داده. بعد در گرگ و میش
غروب از دکه‌ای دزدی کرده. درست در یک خیابان شلوغ.
کسی متوجه نشده. اگر خودش اعتراف نمی‌کرد، باخبر
نمی‌شدیم. این حوادث دیروز اتفاق افتاده. بعد شیشه پنجره
آپارتمانی را شکسته، ولی نمی‌گوید محل آن کجا بوده. کسی
هم درباره آن به ما اطلاع نداده. دست‌کم تا به حال گزارشی
به‌دست ما نرسیده. در دزدی از دکه کمی پول سرقت کرده. با
آن مشروب خورده و خود را مست کرده، بعد روی پله‌های
ورودی فروشگاه ناپدری‌اش نشسته و خوابش رفته تا این‌که
پلیس گشت بیدارش کرده.

- بعید و ابلهانه به‌نظر می‌رسد! شعورش را از دست داده؟

- نمی‌دانم. ما چنین برداشتی نداریم. ولی قاضی معتقد
است باید یک روان‌پزشک او را معاینه کند.

- پس از دستگیری حرفی هم زده؟
 - نه زیاد. فقط گفته: بالاخره تمام شد! همین.
 - به هر حال متشکرم که اطلاع دادید. حالا کجاست؟
 - موقتاً در زندان. ممکن است وضعیتش به طور اساسی
 رسیدگی شود. فهرست بلندی دارد از جرم‌هایی که حتی قبل
 از رسیدن به سن صلاحیت جزایی مرتکب شده. دلیلی وجود
 ندارد که زیاد در بازداشت موقت نگهداشته شود. عجیب
 است که خودش نمی‌خواهد آزاد شود! به قاضی گفته: بهتر
 است مرا اینجا نگهدارید. آقای قاضی، دست‌کم اینجا یک
 زندان واقعی است. بعد پرسیده: در سلول اجازه می‌دهند
 چیزی بخواند یا نه؟ نوجوان عجیبی است. به هر حال شب
 بخیر آقای کاتس!

...

آقای هامل قفسه یوخن را جمع‌وجور کرد و منصفانه
 اشیایی را که باید برای والدین‌اش می‌فرستاد، مرتب کرد. بعد
 به یکی از پسرهای سفارش کرد که تخت یوخن را مرتب کند و
 به دفتر برگشت.

فکر کرد، از اول هم می‌دانستم. همان وقت که آمد و
 دیدمش. یگر از مواردی است که فقط باعث گرفتاری
 می‌شوند. وقتی آدم مدت زیادی در این شغل خدمت می‌کند،
 خوب تشخیص می‌دهد.

سپس فکر کرد: باید ببینم حالا چه شاگردی می‌آید.

خوانندگان عزیز

غالباً از من می‌پرسند که آیا داستانی که در این کتاب نوشته‌ام، واقعی است. من جواب می‌دهم: آن را به‌طور مستقل کشف کرده‌ام، ولی واقعی است. اشخاصی همچون یوخن یگر، آقای هامل، و نیز چنین کانونی هرگز وجود نداشته است. اما بی‌ارتباط با واقعیت هم نیست.

امروزه نمی‌توان به شیوه آقای هامل مربی بود. اکنون آموزش دقیقی از یک مدرسه برای تعلیم و تربیت اجتماعی انتظار دارند. هر چند من نمی‌خواستم گزارشی بنویسم و خبری از وضعیت یک کانون در اختیار بگذارم. من کانون‌های زیادی می‌شناسم. دخترها و پسرهای زیادی می‌شناسم که در آنها زندگی می‌کنند. مربیان زیادی می‌شناسم که کار بسیار دشواری دارند و اکثرشان به مراتب با عشق و علاقه وافر و فداکاری بسیار وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. به‌نظر منصفانه نیست که مربی‌ای مانند آقای هامل را نمونه یک مربی معرفی کرد. البته در نمونه آقای هامل هم من مربی بدخواه و بداندیشی نمی‌بینم، بلکه او از آدم‌هایی است که شغلی را انتخاب کرده که برای آن آموزش‌های لازم را تحصیل نکرده است. هدفم نیز این نبوده است که یک ماجرای جنایی را شرح دهم. نمی‌خواستم انگشت اشاره‌ام را تکان دهم و تهدیدآمیز بگویم: ببینید، سرقت یک آب‌نبات از یک فروشگاه چه پیامدی دارد!

می‌خواستم داستان یک تنهایی را تعریف کنم. داستان نوجوانی که نمی‌تواند از عهده کارها برآید؛ چون کسانی که فکر می‌کنند یا او خوب‌اند، در لحظه مشخصی که او به آنها احتیاج دارد که کمکش کنند، کوتاهی می‌کنند. نه به دلیل اینکه آنها بد هستند، بلکه از این‌رو که دقیقاً مثل هر یک از ما پر از اشتباه و بی‌فکراند.

این کتاب از جنایت و تبهکاری تعریف نمی‌کند، بلکه از احتیاج و نیاز سخن می‌گوید. نمی‌خواهد مجرمان و گناهکاران را توصیف کند، بلکه فقط می‌خواهد آدم‌هایی را که در لحظه مشخص اشتباه رفتار می‌کنند، توصیف کند. یوخن هم به این گروه عظیم از آدم‌ها تعلق دارد، نه کمتر و نه بیشتر.

چه بر سر یوخن (و یوخن‌ها) خواهد آمد؟ من نمی‌دانم، زیرا نتوانستم ادامه ماجرا را حدس بزنم. به آدم‌هایی بستگی دارد که او با آنها برخورد می‌کند و البته به خودش.

هانس - گئورگ نوک

...



Afkar Publication

Rolltreppe Abwärts

Hans Georg Noack

Translated
Kamal Behrouzkia

نواک یکی از موفق ترین و پر خواننده ترین نویسندگان معاصر آلمان در زمینه ادبیات نوجوانان است. به طوری که تاکنون تنها از رمان لبه پرتگاه او بیش از دو میلیون نسخه بر آلمان فروش رفته است. نواک معتقد است: ما باید ادبیات نوجوانان را فقط از دنیای امروز الهام بگیریم به شرطی که هرکاری از دست مان برمی آید، انجام دهیم تا آن را در خدمت آیندهای بهتر قرار دهیم، آیندهای بدون جنگ و هراس و تبعیض. بدین ترتیب شاید به نحو ثمر بخشی دنیا را اندکی بهتر سازیم، زیرا فردا به نوجوانان امروز تعلق دارد.

طرح جلد: جوان آفسبازی



نشر افکار

